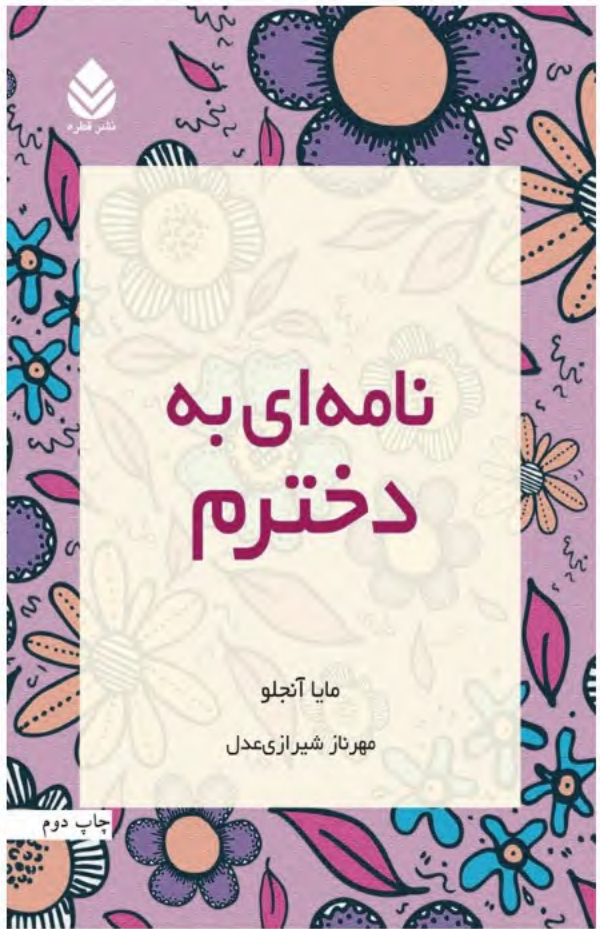




نامه‌ای به دخترم
مایا آنجلو
مترجم: مهرناز شیرازی عدل



سرشناسه:	آنجلو، مایا، ۱۹۲۸ - م	Angelou, maya
عنوان و نام پدیدآور:	نامه‌ای به دخترم / مایا آنجلو؛ [مترجم] مهرناز شیرازی عدل	
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۰	
مشخصات ظاهری:	۱۰۴ ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۳۱۵. رمان - داستان خارجی - ۸۸	
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۳۴۳-۹	
وضعیت فهرست نویسی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Letter to my daughter, 2008	
موضوع:	آنجلو، مایا، ۱۹۲۸ - م	
موضوع:	Angelou, Maya	
موضوع:	نویسندگان آمریکایی - ایالات جنوبی آمریکا - خانه‌ها و پاتوق‌ها	
موضوع:	نویسندگان سیاهپوست ایالات متحده - سرگذشت‌نامه	
موضوع:	نویسندگان آمریکایی - قرن ۲۰ م - سرگذشت‌نامه	
شناسه‌ی افزوده:	شیرازی عدل، مهرناز، ۱۳۶۰ - م ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۴۷۱۳۹۰ ی ۳ ن / ۳۵۵۱ PS	
رده‌بندی دیویی:	۸۱۸/۵۴۰۹	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۱۸۳۶۲۳	

این کتاب ترجمه ای است از:

Letter to my daughter

Maya Angelou

سپاس از زنانی که در روزهای سختی و آسانی مرا مادرانه پروردند:

آنی هندرسن

ویوین بکستر

فرانسس ویلیامز

بردیس بالدوین

امیشر گلن

سپاس از زنی که مرا هم‌چون دختر خود پذیرفت، حتی تا امروز:

دکتر داروئی هیت

سپاس از زنانی که از من زاده نشدند اما مرا چون مادرشان پذیرفتند:

اُپرا وینفری

روزا جانسن باتلر

لیدیا استاکی

گیل ب. کینگ

والری سیمپسن

استفانی فلوید جانسن

دینکی وبر

برندا کریسپ
بتی کلی
اِربا برناسکو
فرانسس پِری
پاتریشیا کیسی

نامه‌ای به دخترم

دختر عزیزم،

تعجب می‌کنی اگر بدانی نوشتن این نامه چه قدر زمان برده است. همیشه می‌دانسته‌ام که می‌خواهم درس‌هایی را که آموخته‌ام و این‌که چه طور یادشان گرفته‌ام روراست به تو بگویم.

عمری طولانی کرده‌ام و در طول زندگی با این اعتقاد که زندگی، زندگان را دوست دارد، جرئت کرده‌ام چیزهای فراوانی را تجربه کنم، البته گاهی با ترس، اما با این حال با دل و جرئت. این جا فقط از درس‌ها و رویدادهایی گفته‌ام که برایم سودمند بوده است. نمی‌گویم چه طور از راه‌حل‌ها کمک گرفته‌ام، چون می‌دانم تو خودت باهوش، خلاق و مبتکری و از آن‌ها در زمان مناسب، به نحو شایسته بهره می‌بری.

در این کتاب حکایت‌هایی می‌خوانی از بزرگ شدن، پیشامدهایی غیرمنتظره، چند شعر، چند داستان سرگرم‌کننده که به خنده‌ات می‌اندازد و تعدادی که تو را به فکر فرو می‌برد.

افرادی خیرخواه در زندگیم بوده‌اند که به من درس‌های باارزشی آموخته‌اند، و کسان دیگری هم بوده‌اند که برایم بد خواسته‌اند و آگاهم کرده‌اند که قرار نیست جهان همیشه به کامم باشد.

اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ام و شکی نیست که تا پیش از مرگ باز هم اشتباهاتی مرتکب می‌شوم. وقتی درد کشیده‌ام و فهمیده‌ام نادانی‌ام باعث رنجشم شده است، آموخته‌ام که مسئولیت کارهایم را بپذیرم و اول خودم را بیخشم و بعد از کسی که رفتارم او را آزرده عذرخواهی کنم. از آن جا که نمی‌توانم تاریخ را به عقب برگردانم و توبه تنها چیزی است که می‌توانم به خداوند تقدیم کنم، امیدوارم عذرخواهی خالصانه‌ی من پذیرفته شود.

ممکن است نتوانی چیزهایی را که در زندگی‌ات اتفاق می‌افتد کنترل کنی اما می‌توانی تصمیم بگیری به دست آن‌ها خوار نشوی. بکوش تا در میان ابرهای کسی رنگین‌کمان باشی. شکایت نکن. تلاش کن تا چیزهایی را که دوست نداری تغییر دهی. اگر نتوانستی تغییری ایجاد کنی،

طرز فکرت را تغییر بده. شاید بتوانی راه‌حل تازه‌ای پیدا کنی.
هرگز ناله نکن. ناله کردن باعث می‌شود درندگان بفهمند یک قربانی آن دور و بر است.
یقین بدان بی‌آن‌که کار شگرفی برای بشریت انجام داده باشی نمی‌میری.
من یک پسر به دنیا آورده‌ام، اما هزاران دختر دارم. تو سفید یا سیاهی، یهودی یا مسلمان، آسیایی، اسپانیایی‌زبان، بومی آمریکایی یا اهل آلاسکایی. تو
چاقی یا لاغر، زیبایی یا نه‌چندان زیبا، تحصیل‌کرده‌ای یا درس‌نخوانده. فرقی نمی‌کند، من با همه‌ی شما حرف می‌زنم. این پیشکش من به شماست.

«۱». خانه

من در شهر سنت لوئیس در ایالت میزوری به دنیا آمدم. اما از سه سالگی در شهر استمپ ایالت آرکانزاس بزرگ شدم. با مادر بزرگ پدری‌ام، آنی هندرسن، برادر پدرم، عمو ویلی و تنها برادرم بیلی.

سیزده ساله که بودم رفتم پیش مادرم سن‌فرانسیسکو. بعدها در نیویورک سیتی درس خواندم. طی این سال‌ها هم در پاریس، قاهره، غرب آفریقا و سرتاسر ایالات متحده زندگی کرده‌ام.

این‌ها واقعیت‌هاست، اما از نظر یک کودک واقعیت چیزی نیست جز کلماتی که باید به خاطر سپرد؛ مثلاً «اسمم جانی توماس است. نشانی‌ام شماره‌ی ۲۲۰، خیابان مرکزی است.» این‌ها همه واقعیت‌هایی است که با حقیقت یک کودک چندان کاری ندارد.

دنیای واقعی‌ای که من در استمپ در آن بزرگ شدم، جنگی دائمی بود در مقابل تسلیم. اول تسلیم شدن در برابر آدم بزرگ‌هایی که هر روز می‌دیدم‌شان، که همه سیاه‌پوست و همه خیلی خیلی بزرگ بودند. و بعد تسلیم این فکر شدن که مردم سیاه‌پوست پست‌تر از سفیدپوستانی بودند که به ندرت می‌دیدم‌شان.

بی‌آن‌که دلیل واقعی‌اش را بدانم باورم نمی‌شد که از کسی پست‌تر باشم مگر شاید از برادرم بیلی. می‌دانستم که باهوشم اما این را هم می‌دانستم که بیلی باهوش‌تر است. شاید برای این‌که مدام به من یادآوری یا شاید حتی تلقین می‌کرد که او احتمالاً باهوش‌ترین آدم دنیاست. وقتی نه ساله بود خودش به این نتیجه رسیده بود.

به‌طور کلی جنوب و مخصوصاً استمپ آرکانزاس، صدها سال بزرگسالان درشت سیاه‌پوست را در حد کوتوله‌ها کوچک کرده بود. بچه سفیدپوست‌های بینوا اجازه داشتند سیاه‌پوست‌های عالی‌مقام و بزرگ‌تر را با نام کوچک‌شان یا با هر نامی که بتوانند سرهم کنند صدا بزنند.

توماس ولف در عنوان یکی از رمان‌های بزرگ آمریکا هشدار داده که «نمی‌توانید دوباره به خانه برگردید». من این کتاب را دوست دارم

اما با عنوانش هرگز موافق نیستم. معتقدم که هرگز نمی‌توان خانه را ترک کرد. بر این باورم که فرد سایه‌ها، رؤیاها، ترس‌ها و هیولاهای خانه‌اش را با خود همه جا می‌برد، حتی زیر پوستش. در پنهانی‌ترین زوایای چشمانش، و شاید حتی لابه‌لای غضروف‌های گوشش. خانه آن منطقه‌ای با طراوتی است که کودک تنها ساکن زنده‌ی واقعی آن است. والدین، برادران و خواهران و همسایه‌ها اشباحی رازآمیزند که می‌روند، می‌آیند و کارهای عجیب و غریبی پیرامون کودک، این تنها شهروند دارای حقوق مدنی آن منطقه می‌کنند. جغرافیا هم برای کودکی که شاهد آن است معنای چندانی ندارد. اگر کسی در جنوب غربی آمریکا بزرگ شده باشد، صحراها و آسمان فراخ به نظرش طبیعی می‌آید. نیویورک با آسانسورها و غرّش مترو و میلیون‌ها آدمش و جنوب شرقی فلوریدا با درختان نخل و آفتاب و ساحلش برای بچه‌های آن مناطق شکلی است که جهان داشته و خواهد داشت. از آن جا که کودک نمی‌تواند آن محیط را کنترل کند ناچار است جای خودش را پیدا کند، منطقه‌ای که فقط او در آن زندگی می‌کند و هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند واردش شود. به این نتیجه رسیده‌ام که بیشتر مردم بزرگ نمی‌شوند. ما جای پارک خودمان را پیدا می‌کنیم و به کارتهای اعتباری‌مان افتخار می‌کنیم. ازدواج می‌کنیم و جرئت می‌کنیم بچه‌دار شویم و به آن بزرگ شدن می‌گوییم. اما فکر کنم بیشترین کاری که می‌کنیم پیر شدن است. ما تراکم سال‌ها را در بدن‌های‌مان و روی صورت‌های‌مان این طرف و آن طرف می‌بریم اما معمولاً خود حقیقی ما، کودک درون‌مان، هنوز بی‌گناه است و مثل گیاه مگنولیا خجالتی است. ممکن است که پیچیده و پخته رفتار کنیم اما معتقدم که وقتی به درون خود می‌رویم و خانه را پیدا می‌کنیم، جایی که به آن تعلّق داریم و شاید تنها مکانی که واقعاً به آن متعلّقیم بیش از همیشه احساس امنیت می‌کنیم.

«۲». نیکوکاری

نوشتن درباره‌ی «بخشش»، برای کسی که خودش ذاتاً بخشنده است مرا یاد واعظی می‌اندازد که مشتاقانه همسرایان کلیسا را که خودشان دلسوز کارشان هستند، نصیحت می‌کند. با این حال مشتاقم که در این باره بنویسم چون یادم آمد همسرایان هم هرچند وقت یک‌بار لازم است

برای کارشان تشویق شوند و مورد قدردانی قرار گیرند. این صداها باید تشویق شود تا دوباره و دوباره حتی با احساسات بیشتری بخواند. کمک هر آمریکایی بخشنده است که جامعه‌ی سرطان آمریکا، صلیب سرخ، ارتش آزادی‌بخش، صنایع گودویل^(۱)، کم‌خونی داسی‌شکل، جامعه‌ی یهودیان آمریکا، انجمن ملی پیشرفت رنگین پوستان و اتحادیه‌ی مدنی را زنده نگه می‌دارد. این لیست ادامه دارد و سازمان‌های کلیسا، برنامه‌های کنیسه‌ها^(۲)، انجمن مساجد مسلمانان، معابد بوداییان، گروه‌ها، مقامات رسمی، و مجامع شهری و اجتماعی را هم شامل می‌شود. با این حال افراد نیکوکار بیشترین کمک‌های مالی را می‌پردازند.

کلمه‌ای که در زبان انگلیسی معنی نیکوکاری^(۳) می‌دهد از واژه‌های یونانی فیلو، به معنی دوستدار و انترو به معنی نوع بشر گرفته شده است. بنابراین، نیکوکاران، دوستداران بشرند. آن‌ها برای مردم ساختمان‌های بزرگ می‌سازند تا در آن کار و بازی کنند. پول فراوانی می‌پردازند تا از سازمان‌هایی که برای جامعه، بهداشت و آموزش بهتر فراهم می‌کند حمایت کنند. آن‌ها حامیان اصلی هنرهایند.

وقتی اسم نیکوکاری می‌آید اول لبخندی بر لب‌ها می‌نشیند و به دنبالش این احساس می‌آید که بخت و اقبال غیرمنتظره از سوی منبعی بخشنده اما ناشناس به آدم رو کرده است.

افرادی هستند که مایلند خود را نیکوکار بدانند. خدمات نیکوکاران اغلب از سوی انجمن‌ها و هیئت‌های نمایندگی در اختیار نیازمندان قرار می‌گیرد. بنابراین آنان از گیرندگان سخاوت خود جدا هستند. من عضو چنین انجمن‌هایی نیستم. در عوض، بیشتر دوست دارم خودم را خیر بدانم. در واقع فرد خیر می‌گوید «به نظرم می‌آید که بیش از نیازم در اختیار دارم و به نظرم شما کمتر از حد نیازتان دارید. می‌خواهم مازاد خود را با شما تقسیم کنم.» اگر چیزی که بیش از حد نیازم است مثلاً پول یا کالا باشد، عالی است و اگر هم این‌طور نباشد، باز هم عالی است. چون من آموخته‌ام نیکوکار بودن در رفتار و کلمات، شادی فراوان به بار می‌آورد و احساسات آزاده را ترمیم می‌کند.

مادر بزرگ پدری‌ام که بزرگم کرد، تأثیر زیادی بر چگونگی نگرش من به جهان و چگونگی ارزیابی‌ام از جایگاهم در جهان داشت. او وقار مجسم بود. به نرمی سخن می‌گفت و به آرامی راه می‌رفت، درحالی‌که دست‌هایش را پشتش می‌برد و انگشتانش را در هم گره می‌زد. من به

قدری خوب ادایش را درمی‌آوردم که همسایه‌ها می‌گفتند سایه‌اش هستم.

«خواهر هندرسن، می‌بینم که دوباره سایه‌تان را با خودتان آورده‌اید.»

مادربزرگ به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. «خب، فکر کنم حق با شماست. اگر بایستم او هم می‌ایستد و اگر راه بیفتم، راه می‌افتد.»

سیزده سالم بود که مادربزرگم مرا به کالیفرنیا برگرداند تا پیش مادرم باشم و خودش به سرعت دوباره به آرکانزاس برگشت. خانه‌ی کالیفرنیا دنیایی بود دور از آن خانه‌ی کوچک در آرکانزاس که من در آن بزرگ شده بودم. مادرم موهای صافش را مد روز کوتاه کرده بود. مادربزرگم به موهای جذّاب مجعّد زنانه اعتقادی نداشت. برای همین هم من با موهای بافته‌ی طبیعی‌ام بزرگ شده بودم. مادربزرگ رادیومان را روشن می‌کرد تا اخبار، موسیقی مذهبی و برنامه‌های گنگ بوستر(۴) و لون رنجر(۵) گوش کند. مادرم در کالیفرنیا روژ لب و روژ گونه می‌زد و با صدای بلند موسیقی بلوز و جاز در گرامافون می‌گذاشت. خانه‌اش پر از آدم‌هایی بود که همه‌اش می‌خندیدند و بلند بلند حرف می‌زدند. معلوم است که من به چنین فضایی تعلّق نداشتm. با دست‌های حلقه شده پشت سرم و موهای سفت بافته شده، زیر لب آوازی مسیحی زمزمه می‌کردم و دور و بر خانه‌ای که حال و هوایی مادّی داشت، پرسه می‌زدم.

مادرم حدود دو هفته از من مراقبت کرد. بعد با هم جلسه‌ی «نشست و گفتگو» داشتیم، چیزی که آن روزها تازه داشت باب می‌شد.

گفت: «مایا، تو قبولم نداری چون من مثل مادربزرگت نیستم. درست است، من مثل او نیستم. اما من مادرت هستم و سخت کار می‌کنم تا بتوانم برایت لباس‌های خوب بخرم و غذای مناسب تهیه کنم و این سقف را بالای سرت نگه‌دارم. وقتی به مدرسه می‌روی معلّم‌ت به تو لبخند می‌زند، تو هم به او لبخند می‌زنی. بقیه‌ی بچه‌ها هم که تو حتی اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسی به تو لبخند می‌زنند و تو هم در جواب‌شان. اما من مادرت هستم پس کاری را که می‌خواهم برایم بکنی به تو می‌گویم. اگر می‌توانی برای غریبه‌ها زورکی لبخند بزنی، این کار را برای من هم بکن. قول می‌دهم که قدرش را بدانم.»

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و لبخند زد. «زود باش بچه جان، به مامانت لبخند بزن، بدو.» شکلک درآورد و من بر خلاف خواسته‌ام خندیدم. او هم لب‌هایم را بوسید و زد زیر گریه.

«این اولین باری است که می‌بینم تو می‌خندی. چه لبخند قشنگی. دختر قشنگ مامان می‌تواند لبخند بزند.»
قبلاً تا آن موقع هیچ‌کس به من نگفته بود قشنگ و یادم نمی‌آمد هیچ‌کس مرا دخترم صدا زده باشد.
آن روز، یاد گرفتم که می‌توانم فقط با لبخند زدن به دیگری بخشنده باشم. سال‌های بعد از آن به من یاد داد که حتی یک کلمه‌ی محبت‌آمیز یا یک نگاه حمایتگر هم هدیه‌ای نیکوکارانه است. می‌توانم کنار بروم و برای دیگری جایی باز کنم. می‌توانم صدای موسیقی را اگر خوشایند باشد بلند کنم و اگر آزاردهنده باشد کم کنم.
شاید هیچ‌وقت نیکوکار به حساب نیایم اما مطمئناً دوستدار نوع بشر هستم و آزادانه چیزی را که در اختیار دارم خواهم بخشید.
از این‌که خودم را یک نیکوکار می‌دانم، خوشحالم.

«۳». اتفاق، تصادف یا جواب یک دعا

اسمش مارک بود. ق‌دبلند و قوی هیکل بود. طوری که اگر سوار اسب می‌شد، می‌شد جای تمام نیروی پلیس سلطنتی کانادا را بگیرد. الگوش جو لوئیس(۶) بود. محل تولدش، تگزاس را ترک کرده و در دیترویت کار می‌کرد و آن‌جا تصمیم گرفته بود پول خوبی دریاورد تا بتواند مربی پیدا کند و بوکسوری حرفه‌ای شود. اما در کارخانه‌ی خودروسازی، ماشینی سه انگشت دست راستش را قطع کرد و رؤیایش دود شد و به هوا رفت. وقتی دیدمش ماجرا را برایم تعریف کرد و گفت چرا به مارک دوانگشتی معروف شده. به نظر نمی‌رسید بابت رؤیاهای از دست رفته‌اش هیچ کینه‌ای داشته باشد. با مهربانی با من صحبت می‌کرد و اغلب پول پرستار بچه را می‌داد تا بتوانم بروم و در اتاق اجاره‌ای‌اش بینم. دوستی ایده‌آل بود. دستانی نوازشگر داشت و من با او کاملاً احساس امنیت و اطمینان می‌کردم.
چند ماهی که از توجه دلپذیرش گذشت، شبی بعد از کارم آمد دنبالم و گفت که مرا به خلیج هفمون(۷) می‌برد. روی صخره‌ای ماشینش را پارک کرد. از شیشه‌ی ماشین، مهتاب نقره‌ای را روی امواج می‌دیدم.
از ماشین پیاده شدم و وقتی به من گفت «بیا اینجا، پیشم» بی‌درنگ رفتم.

گفت: «تو کس دیگری را داری و داری به من دروغ می‌گویی.» زدم زیر خنده. هنوز داشتم می‌خندیدم که ضربه‌ای به من زد. هنوز نفسم جا نیامده بود که با هر دو مشتش به صورتم کوبید. درست قبل از این‌که بیفتم ستاره‌ها را دیدم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، بیشتر لباس‌هایم را درآورده بود و به صخره‌ای که از زمین بیرون زده بود تکیه‌ام داده بود. تکه چوب بزرگی دستش گرفته بود و فریاد می‌زد: «من با تو خیلی خوب تا کردم، توی خائن کثیف، ای بی‌آبرو!» سعی کردم بروم سمتش اما پاهایم یاری نمی‌کرد. بعد او با تکه چوبی که دستش بود کوبید پشت سرم. من بیهوش شدم. هر بار که به هوش می‌آمدم، می‌دیدم که دوباره دارد فریاد می‌زند و مرا می‌زند و دوباره بیهوش می‌شدم.

حوادث چند ساعت بعد را باید از زبان این و آن شنیده باشم.

مارک مرا روی صندلی عقب ماشینش گذاشته بود و به محله‌ی سیاه‌پوستان در سن‌فرانسیسکو برده بود. مقابل رستوران کلبه‌ی جوجه‌ی بتی لو ایستاده بود و به چند تا از آن‌هایی که آن جا پرسه می‌زدند نشانم داده و گفته بود: «این کاری است که باید با یک هرزه‌ی دروغ‌گوی متقلب کرد.»

آن‌ها مرا شناخته بودند و بعد از برگشت به رستوران به خانم بتی لو گفته بودند مارک، دختر ویوین را که ظاهراً مرده صندلی عقب ماشینش گذاشته. دوشیزه بتی لو و مادرم با هم دوست صمیمی بودند. او به مادرم تلفن زده بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست مارک کجا زندگی یا کار می‌کند، یا حتی اسم فامیلش چیست.

به‌خاطر سالن‌های بیلارد و باشگاه‌هایی که مادرم داشت و تماس‌هایی که دوشیزه بتی لو با پلیس گرفته بود، انتظار می‌رفت که مارک را سریع پیدا کنند. مادرم با سردسته‌ی وثیقه‌گذارهای سن‌فرانسیسکو آشنا بود پس با او تماس گرفت. بوید پوچینلی هیچ اسمی از مارک یا مارک دوانگشتی در پرونده‌هایش نداشت. اما به ویوین قول داد که به جستجویش ادامه دهد.

بیدار که شدم دیدم در رختخوابم و تمام بدنم درد می‌کند. نفس که می‌کشیدم، یا حرف که می‌خواستم بزنم، دردم می‌آمد. مارک گفت برای

این است که دنده‌های شکسته. دندان‌هایم در لب‌هایم فرو رفته و سوراخش کرده بود. مارک زد زیر گریه و گفت که دوستم داشته است. بعدش رفت و یک تیغ دو لبه آورد و روی گلویش گذاشت و گفت: «من ارزش زنده بودن ندارم، باید خودم را بکشم.»

خواستم مانعش شوم اما صدایم در نمی‌آمد. او به سرعت تیغ را روی گلویم گذاشت. «اما نمی‌توانم تو را این‌جا برای یک عده کاکاسیاه بگذارم که صاحب بشوند.» حرف زدن غیرممکن و نفس کشیدن دردناک بود. ناگهان نظرش عوض شد.

«سه روز است چیزی نخورده‌ای. باید برای آب‌میوه بیاورم. آب آناناس و آب‌پرتقال دوست داری؟ فقط سرت را تکان بده.» نمی‌دانستم چه کنم. پی‌چه بفرستم؟

«می‌روم مغازه‌ی کنج میدان برای آب‌میوه بخرم. ببخش که اذیتت کردم. وقتی برگردم، از تو پرستاری می‌کنم تا خوب بشوی، خوبِ خوب بشوی، قول می‌دهم.»

دیدم که رفت. آن موقع بود که تازه فهمیدم در اتاقش هستم، جایی که اغلب بودم. می‌دانستم که زن صاحبخانه‌اش در همان طبقه زندگی می‌کند و فکر کردم اگر بتوانم توجهش را جلب کنم، به کمک می‌آید. پس تا جایی که می‌توانستم نفس در ریه‌هایم انباشتم و خواستم فریاد بزنم، اما هیچ صدایی در نیامد. نشستن هم به قدری دردناک بود که فقط یک‌بار امتحانش کردم. می‌دانستم تیغ را کجا گذاشته. اگر می‌توانستم برش دارم، لااقل خودم را می‌کشتم و او را از لذت کشتن محروم می‌کردم.

دست به دعا برداشتم. موقع دعا خواندن مدام از هوش می‌رفتم و باز به هوش می‌آمدم تا این‌که از سرسرای پایین صدای فریادی شنیدم. صدای مادرم بود.

«بشکنیدش، این لعنتی را بشکنید، بچه‌ام این‌جاست.» چوب در ناله‌ای کرد و بعد درهم شکست و مادر کوچکم از سوراخ در قدم به درون گذاشت. وقتی مرا دید از حال رفت. بعداً گفت نخستین بار بوده که چنین اتفاقی برایش افتاده.

منظره‌ی صورتم که از شدت تورم دو برابر شده بود و دندان‌هایم که در لب‌هایم فرو رفته بود، بیش از حدّ تحملش بود. برای همین هم بیهوش شد. سه مرد درشت‌هیکل پشت سرش وارد اتاق شدند. دوتای‌شان بلندش کردند و او بی‌حال در بازوان‌شان به هوش آمد. آن‌ها گذاشتندش روی تخت، کنار من. هر بار که لمسم می‌کرد به خودم می‌پیچیدم و او می‌گفت: «عزیزکم، متأسفم، عزیزکم. یک آمبولانس خبر کنید. من این حرامزاده را می‌کشم. متأسفم.» او هم مثل همه‌ی مادرها که وقتی اتفاق بدی برای بچه‌های‌شان می‌افتد خودشان را سرزنش می‌کنند، خودش را مقصّر می‌دانست. نمی‌توانستم حرف بزنم یا حتی لمسش کنم اما آن لحظه در آن اتاق تنگ و خفه و نفرت‌انگیز، بیش از همیشه دوستش داشتم. صورتم را نوازش کرد و روی بازویم دستی کشید و ماجرا را برایم تعریف کرد: «عزیزم، حتماً دعای کسی در حقّ مستجاب شده. چون هیچ‌کس نمی‌دانست چه‌طور مارک را پیدا کنیم. حتی بوید پوچینلی. اما همین که مارک به یک مغازه‌ی فسقلی رفت تا آب‌میوه بخرد، دو تا بچه چرخ دستی سیگارفروش را زدند. وقتی ماشین پلیس به خیابان پیچید، جوان‌ها پاکت‌های سیگار را پرت کردند، توی ماشین مارک. وقتی مارک خواست سوار ماشینش شود، پلیس دستگیرش کرد و داد و فریادهای بی‌گناهی‌اش را باور نکرد و بردندش زندان. مارک هم از آن جا به بوید پوچینلی زنگ زد و بوید تلفن را جواب داد.»

مارک گفته: «اسمم مارک جونز است. در خیابان اوک زندگی می‌کنم. الان پول همراهم نیست. اما پیش صاحب‌خانه‌ام کلّی پول دارم. اگر به او تلفن بزنی می‌آید و همه‌ی بدهی‌ات را می‌دهد.»

بوید پرسیده: «اسم خیابانت چه بود؟» مارک گفته: «به من می‌گویند مارک دو انگشتی.» بوید تلفن را قطع کرده و به مادرم زنگ زده تا نشانی مارک را به او بدهد بعد پرسیده آیا می‌خواهد به پلیس تلفن بزند یا نه؟ مادرم هم گفته: «نه. به باشگاه بیلاردم می‌روم و چند تا گردن‌کلفت برمی‌دارم و بعد می‌روم سراغ دخترم.»

مادرم گفت وقتی به خانه‌ی مارک رسیده، صاحب‌خانه‌اش گفته کسی به اسم مارک نمی‌شناسد و به هر حال چند روز است که آن مرد خانه نیامده.

مادر گفته شاید خودش خانه نباشد اما به هر حال او دنبال دخترش می‌گردد و دخترش در آن خانه در اتاق مارک است. مادرم سراغ اتاق مارک را گرفته. صاحب‌خانه گفته او همیشه در اتاقش را قفل می‌کند. مادرم گفته: «این در امروز باز می‌شود.» صاحب‌خانه تهدید کرده که پلیس خبر می‌کند و مادرم گفته: «هر که را می‌خواهی خبر کن، آشپز خبر کن، نانوا خبر کن، اصلاً مرده‌شور خبر کن.»

وقتی زن اتاق مارک را نشان داده، مادرم به همدست‌هایش گفته «در را بشکنید. این لعنتی را بشکنید.»

در بیمارستان به آن دو جوان خلافاکاری فکر کردم که پاکت‌های سیگار دزدی را در ماشین یک غریبه پرت کرده بودند و به مارک که وقتی دستگیرش کردند با بوید پوچینلی تماس گرفته و او هم به مادرم زنگ زده و مادرم هم سه تا از جسورترین آدم‌هایش را از باشگاه آورده بود.

آن‌ها در اتاقی را که در آن زندانی بودم، شکستند و زندگی‌ام را نجات دادند. آیا این حادثه تصادفی یا اتفاقی بود یا جواب دعاهایم بود؟ خودم فکر می‌کنم جواب دعاهایم را گرفته بودم.

«۴». راست‌گویی

مادرم، ویوین بکستر، همیشه به من می‌گفت باور نکن مردم وقتی می‌پرسند «چه‌طوری؟» واقعاً بخواهند راستش را بدانند. می‌گفت این سؤال در گوشه و کنار دنیا به هزاران زبان پرسیده می‌شود و بیشتر مردم می‌دانند که این سؤال فقط برای سر صحبت را باز کردن است. هیچ‌کس واقعاً انتظار ندارد یا واقعاً نمی‌خواهد بداند که «خب، زانوهایم به قدری درد می‌کند که انگار شکسته و پشتم بدجوری درد می‌کند، می‌خواهم بیفتم و از درد زار بزنم.» مسلماً چنین جوابی نطق طرف مقابل را کور می‌کند. با شنیدن چنین جوابی، گفت‌وگو قبل از این‌که شروع شود به پایان می‌رسد. بنابراین در جواب این سؤال، همه می‌گوییم: «خوبم، ممنون. شما چه‌طورید؟»

اما من فکر می‌کنم این‌طوری ما یاد می‌گیریم که دسته‌جمعی به هم دروغ بگوییم و از هم دروغ بشنویم. ما به آن دوستان‌مان که

لاغری‌شان باعث نگرانی‌مان شده یا آن‌هایی که به خاطر چندین کیلو اضافه وزن بدقواره شده‌اند می‌گوییم «خوب به نظر می‌رسی.» همه می‌دانند که این جمله دروغی آشکار است ولی همه‌مان دروغ و ناراستی را می‌بلعیم چون از سویی می‌خواهیم صلح و آرامش را حفظ کنیم و از سوی دیگر نمی‌خواهیم سر و کارمان با حقیقت بیفتد و با حقیقت روبرو شویم. کاش می‌توانستیم از این دروغ‌های کوچک دست برداریم. نمی‌گوییم باید بی‌رحمانه رُک باشیم. معتقدم هیچ‌وقت نباید بی‌رحمانه رفتار کرد، با این همه، صادق بودن به‌طور شگفت‌انگیزی رهایی‌بخش است. قرار نیست هر چه می‌دانیم بگوییم، اما باید مراقب باشیم چیزی که می‌گوییم راست باشد. بگذارید تا شجاعانه به زنان جوان‌مان بگوییم که «ممکن است آن مدل موی آشفته مد روز باشد، اما چندان هم جذاب نیست. هیچ کمکی به شما نمی‌کند.» و بگذارید به مردان جوان‌مان بگوییم «دُم پیراهن‌تان که از زیر ژاکت‌تان بیرون می‌زند، نه‌تنها جذاب‌تان نمی‌کند، بلکه باعث می‌شود نامرتب و سربه‌ هوا به نظر برسید.» بعضی از آن‌ها که در هالیوود مراقب‌اند تا همه مطابق مُد رفتار کنند، تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که لباس‌های چروک و داشتن ته‌ریش، جذاب است چون باعث می‌شود چنین به نظر برسد که مردان تازه از رختخواب درآمده‌اند. این پیروان مد هم درست می‌گویند و هم غلط. ظاهر ژولیده باعث می‌شود به نظر برسد که شخص تازه از رختخواب درآمده، اما اشتباه‌شان آن‌جاست که چنین ظاهری نه‌تنها جذاب نیست، بلکه خیلی هم نخ‌نماست.

جوان‌هایی که به سر و صورت‌شان حلقه می‌اندازند، وقتی بزرگ‌تر می‌شوند و به گروه‌های اجتماعی که در آن کار و زندگی می‌کنند می‌پیوندند، حلقه‌ها کم‌کم از مد می‌افتند و جوان‌ها دعا می‌کنند که سوراخ‌ها هم هر چه زودتر پر شوند تا مجبور نشوند به فرزندان نوجوان‌شان توضیح دهند که اصلاً چرا این سوراخ‌ها روی بدن‌شان بوده.

بیا بید به مردم راستش را بگوییم. وقتی می‌پرسند «چه‌طوری؟» گاهی جرئت‌ش را داشته باشیم صادقانه پاسخ دهیم. گر چه باید بدانید که مردم کم‌کم از روبرو شدن با شما دوری می‌کنند چون آن‌ها هم زانوهای‌شان درد می‌کند و سرشان درد می‌کند و دیگر نمی‌خواهند در مورد دردهای شما چیزی بدانند. اما این‌طوری به قضیه نگاه کنید که اگر مردم از شما دوری کنند وقت بیشتری دارید که مراقبه کنید و خوب بگردید تا راه‌حلی برای چیزهایی که واقعاً آزارتان می‌دهد، پیدا کنید.

«۵». ابتذال

بعضی از هنرمندان کوشیده‌اند از بی‌ادبی‌شان هنر بسازند. اما در اجراهای دور از ظرافت‌شان صرفاً احساس عمیق حقارتِ خودشان را به نمایش گذاشته‌اند. وقتی سرتاپای خود را لجن‌مال می‌کنند و اجازه می‌دهند زبان‌شان به ابتذال بجنبد، این باور را به نمایش می‌گذارند که ارزش عشق ورزیدن ندارند و در واقع دوست‌داشتنی نیستند. وقتی ما در جایگاه تماشاگر به توهین‌های‌شان میدان می‌دهیم، مثل تماشاگران کولوسیوم^(۸) روم هستیم که وقتی شیرهای ژیان، مسیحیان بی‌دفاع را می‌دریدند ابراز شادمانی و اشتیاق می‌کردند. ما نه تنها در تحقیر هنرمندان مان مشارکت می‌کنیم بلکه با همدست شدن در هرزگی و زشتی، شأن خود را پایین می‌آوریم.

باید جرئت کنیم و بگوییم هرزگی، خنده‌دار و ابتذال، سرگرم‌کننده نیست. بچه‌های گستاخ و والدین سربه‌زیر شخصیت‌هایی نیستند که بخواهیم ستایش‌شان کنیم و الگو قرارشان دهیم. گستاخی و طعنه چیزهایی نیستند که بخواهیم در گفتگوهای روزمره مان آن‌ها را به کار ببریم. اگر آن‌که در سالن نشیمن خانه‌ام برهنه ایستاده، امپراتور هم باشد، چیزی مانع نمی‌شود که به او بگوییم چون لباسی نپوشیده نمی‌تواند در جمع حاضر شود. پس به هیچ وجه نمی‌گذارم روی مبل خانه‌ام لم بدهد و مشغول آجیل خوردن شود.

«۶». خشونت

وقتی معلّمان فاضل و استادان دانشمندان در تحقیقات‌شان غیرمنصفانه داوری می‌کنند و در یافته‌های‌شان دچار اشتباه می‌شوند، شاید پسندیده باشد که آرام و در سکوت روی برگردانیم و نجواکنان وداع کرده، مصاحبت‌شان را ترک گوییم و به قول شکسپیر در جولیوس سزار «بیداد را با سیمایی آرام به تماشا بنشینیم.»

در بعضی از موضوعات می‌توانم زبانم را نگه دارم و امیدوار باشم که زمان نادرستی‌ها را درست کند. اما موضوعی هست که باید مخالفتم

را با آن به شدت ابراز کنم و آن این است که بسیاری از جامعه‌شناسان و متخصصان علوم اجتماعی اعلام کرده‌اند که تجاوز به هیچ وجه عملی جنسی نیست، بلکه بیشتر ناشی از نیاز است، نیاز به احساس قدرتمندی. آن‌ها در ادامه توضیح می‌دهند که در اغلب موارد متجاوز، خودش قربانی فرد دیگری بوده است که خود در جستجوی قدرت بوده و آن فرد هم خودش، قربانی بوده است و این قضیه‌ی آزارنده همین‌طور ادامه دارد. ممکن است درصد اندکی از انگیزه‌ای که متجاوز را به این حمله‌ی وحشیانه وامی‌دارد، از نیاز به تسلط و غلبه ریشه بگیرد ولی من مطمئنم که انگیزه‌ی اصلی فرد متجاوز، به شدت جنسی است.

اصوات تجاوزی که با قصد قبلی صورت می‌گیرد، مثل ناله‌ها و غرّش‌ها و غرّرها، بریده بریده حرف زدن‌ها و ناسزا گفتن‌ها که از وقتی مهاجم قربانی را پیدا می‌کند و بعد او را هدف می‌گیرد، شروع می‌شود، همه جنسی است. تعقیب بی‌سروصدا در ذهن فرد متجاوز، معاشقه‌ای خصوصی می‌شود که در آن معشوق اصلاً از عشق‌بازی فردی که در پی‌اش است خبر ندارد. اما متجاوز در فکرش با ابژه‌ی میل خود به شکلی وسواس‌گونه درگیر است. او کسی است که تعقیب می‌کند، مشاهده می‌کند و در نمایش جنسی خود شخصیت اصلی است.

انگیزه‌ی تجاوز بدون قصد قبلی هم کمتر از این جنسی نیست، فقط کمی خفیف‌تر است. متجاوز که تصادفاً به قربانی بی‌دفاعش برخورد، ناگهان از نظر جنسی تهییج شده است. او همان شتاب‌زدگی شرم‌آوری را تجربه می‌کند که یک نمایشگر(۹)، با این تفاوت که لذت او با شوک آنی ارضاء نمی‌شود. جریان تحریک او فورانی است که به سمت تجاوزی عمیق‌تر و وحشت‌انگیزتر حرکت می‌کند.

فکر می‌کنم دانشمندان که مایلند تفکر ما و در نتیجه قوانین‌مان را شکل دهند، اغلب تجاوز را یک رخداد اجتماعی قابل قبول و قابل شرح قلمداد می‌کنند. اگر تجاوز صرفاً مربوط به تملک، جستجو و به کارگیری قدرت است، ما باید این عمل جنسی طبیعی انسانی افراطی را صرفاً بفهمیم و حتی ببخشیم. اما من معتقدم بی‌احترامی و توهینی که متوجه قربانی تجاوز می‌شود، یا به همان اندازه اظهار غمبار عشق جاودانی که به گوش قربانی وحشت‌زده خوانده می‌شود، بیش از آن‌که به قدرت مربوط باشد حاصل ارضاء جنسی است.

ما باید عمل حریصانه‌ی تجاوز را عمل خشونت‌بار، خونین، دلهره‌آور، نفس‌گیر و استخوان‌شکن حاصل خشونت بنامیم، همان‌گونه که هست. چون ترسی که بعضی از زنان و مردان قربانی تجاوز را تهدید می‌کند، باعث می‌شود نتوانند در خانه‌های‌شان را باز کنند،

نتوانند با جسارت به خیابان‌های محلی که در آن بزرگ شده‌اند بروند و نتوانند به سایر آدم‌ها و حتی خودشان اعتماد کنند. پس بیایید تجاوز را یک عمل جنسی خشونت‌آمیزِ جبران‌ناپذیر بنامیم. می‌خواهم بگویم که قبول تئوری قدرت، زشتی آشکار این عمل را کم اهمیت کرده و ناچیز جلوه می‌دهد و لبه‌های بی‌رحمانه‌ی تیغ خشونت را در آن کُند می‌کند.

«۷». پیش‌بینی مادرانه

استقلال، نقشه‌ای مست‌کننده است و اگر آن را در جوانی بنوشی تأثیر زیادی روی مغزت می‌گذارد. اگر مزه‌اش خیلی خوشایند نیست مهم نیست، اما اعتیادآور است و مصرف‌کننده‌اش با هر جرعه‌ای که می‌نوشد بیشتر می‌خواهد.

وقتی بیست و دو ساله بودم و در سن فرانسیسکو زندگی می‌کردم پسری پنج ساله داشتم، دو شغله بودم و دو اتاق اجاره‌ای داشتم با آشپزخانه‌ای ته راهرو. صاحبخانه‌ام، خانم جفرسن، مثل مادر بزرگ‌ها مهربان بود. پرستار بچه‌ای حاضر و آماده بود و اصرار داشت برای مستأجرهایش شام آماده کند. رفتارش بسیار نرم و آرام و شخصیتش خیلی شیرین و مهربان بود تا حدی که هیچ‌کس دلش نمی‌آمد مانع شاهکارهای آشپزی افتتاحش شود. اسپاگتی دست‌پخت او که حداقل هفته‌ای سه بار سرو می‌شد، معجون اسرارآمیزِ قرمز، سفید و قهوه‌ای بود. گهگاه هم تکه گوشتِ ناپیدایی لابه‌لای اسپاگتی‌اش به چشم می‌خورد.

پولی در بساط نداشتم که صرف غذای رستوران کنم، بنابراین من و پسر، گای، اغلب میهمانان ثابت و البته نه چندان خوشحالِ سفره‌های خانم جفرسن بودیم.

آن روزها مادرم از خانه‌اش در خیابان «پُست» به خانه‌ی سبک ویکتوریایی چهارده اتاقه‌ای در خیابان «فالتون» اسباب‌کشی کرده بود و آن را پر از اسباب و اثاثیه‌ی حجاری شده‌ی سبک گوتیک کرده بود. رویه‌ی مبل‌ها و صندلی‌های راحتی از پارچه‌ی موهرِ قرمز بود. فرش‌های شرقی سرتاسر خانه پهن بود. خدمتکاری داشت که در خانه زندگی می‌کرد و خانه را تمیز می‌کرد و گاهی هم جای کمک آشپز را می‌گرفت.

مادرم هفته‌ای دو بار گای را برمی‌داشت و به خانه‌اش می‌برد و به او هات‌داگ و بعدش هم خامه و هلو می‌داد، اما من فقط در ساعت مقرّرمان به خانه‌اش می‌رفتم. او اتکای به نفسم را می‌فهمید و تشویق می‌کرد. قرار ثابتی داشتیم که من مشتاقانه منتظرش بودم. ماهی یک‌بار یکی از غذاهای مورد علاقه‌ام را می‌پخت و من به خانه‌اش می‌رفتم. قرار ناهارمان همیشه به یادم بود. من به آن می‌گفتم روزِ برنجِ قرمز (۱۰) و یوین.

وقتی به خانه‌ی خیابان «فالتون» رسیدم، مادرم لباس قشنگی پوشیده بود، آرایشش حرف نداشت و جواهرات زیبایی به خود آویزان کرده بود. بعد از این‌که همدیگر را بغل و با هم روبوسی کردیم، دست‌هایم را شستم و با هم به اتاق پذیرایی رسمی و تاریکش قدم گذاشتیم و بعد از آن به آشپزخانه‌ی بزرگ و روشن پا گذاشتیم.

بیشتر غذا از قبل روی میز چیده شده بود، ویوین بکستر در مورد غذاهای خوشمزه‌اش خیلی دقیق بود. در آن روزِ برنج قرمز، مادر روی میز خوراک خروس خیلی ترد کباب شده، بی سس یا آب‌گوشت، سالاد ساده‌ی کاهو، بی گوجه یا خیار گذاشته بود. کاسه‌ی دهان‌گشادی که رویش را با یک سینی پوشانده بود کنار بشقاب خودش روی میز بود. او غذا را به گرمی با دعای کوتاهی متبرک کرد و دست چپش را روی سینی گذاشت و دست راستش را زیر کاسه. بعد کاسه و سینی را وارونه کرد و کاسه را به آرامی خالی کرد و پشته‌ی بلندِ برنج قرمز برّاق در بشقاب ظاهر شد (غذایی که از همه‌ی غذاهای دنیا بیشتر دوستش دارم) که با جعفری خردشده و ساقه‌های سبز تره‌فرنگی تزیین شده بود.

طعم مرغ و سالاد آن‌قدرها در حافظه‌ام نمانده، اما مزه‌ی هر دانه‌ی برنج قرمز روی سطح زبانم برای همیشه حک شده است. البته در توصیف کسی که با اشتیاق جذبِ غذای مورد علاقه‌اش شده، پرخوری و حرص صفات خیلی منفی‌ای هستند. دو پرس بزرگ برنج حسابی سیرم کرده بود اما غذا به قدری خوشمزه بود که دلم می‌خواست باز هم اشتها داشته باشم و بتوانم دو وعده‌ی دیگر هم بخورم.

مادرم بقیه‌ی بعدازظهرش برنامه‌های دیگری داشت پس وسایلش را جمع کرد و همه با هم خانه را ترک کردیم. در نیمه‌ی خیابان بوی ترش سرکه از کارخانه‌ی ترشی نبش خیابان «فیلمور» و «فالتون» می‌آمد. داشتم راه می‌رفتم که مادرم جلویم را گرفت و گفت: «عزیزم»، برگشتم سمتش. ادامه داد: «داشتم به چیزی فکر می‌کردم و الان درباره‌اش کاملاً مطمئنم. تو بهترین زنی هستی که تابه‌حال دیده‌ام.» قدّ مادرم صد و شصت سانتیمتر بود و قدّ من صد و هشتاد.

به پایین و به این زن کوچک زیبا نگاه کردم و آرایش کاملش و گوشواره‌های الماسش، زنی که هتلی داشت و بیشتر مردم جامعه‌ی سیاهان

سن فرانسیسکو تحسینش می‌کردند.

ادامه داد: «تو خیلی مهربان و باهوشی و این صفات اغلب با هم پیدا نمی‌شوند. افرادی مثل خانم النور روزولت(۱۱)، دکتر مری مک‌لاود بتون(۱۲) و مادرم، بله، تو در همان گروه جای می‌گیری. حالا به من یک بوس بده.»

لب‌هایم را بوسید و برگشت و بی‌خیال از خیابان گذشت و به سمت پونتیاک کرم و قهوه‌ای‌اش رفت. خودم را جمع و جور کردم و به سمت انتهای خیابان فیلمور راه افتادم. رفتم آن طرف خیابان و منتظر تراموای شماره‌ی ۲۲ ماندم.

رویه‌ی استقلالی که در زندگی در پیش گرفته بودم، به من اجازه نمی‌داد از مادرم پول قبول کنم یا حتی بگذارم مرا با ماشینش جایی برساند. اما پذیرای خردش بودم. حالا به جمله‌اش فکر می‌کردم. فکر کردم «فرض کنیم حق با او باشد، او خیلی باهوش است و همیشه می‌گوید از هیچ‌کس آن قدرها نمی‌ترسد که بخواهد دروغ بگوید. فرض کن قرار باشد من واقعاً برای خودم کسی شوم. فکرش را بکن!»

آن موقع که هنوز مزه‌ی برنج قرمز در دهانم بود، فکر کردم وقتش رسیده است و من باید عادت‌های خطرناکی مثل سیگار کشیدن، مشروب خوردن و ناسزا گفتن را ترک کنم.

فکرش را بکن، می‌توانستم واقعاً کسی شوم. روزی شاید.

«۸». مراکش

با این‌که در قرن بیستم زندگی می‌کردم، هنوز از افکار خیال‌انگیزی که در قرن نوزدهم درباره‌ی اعراب رواج داشت، دست نکشیده بودم. خلیفه‌ها و خواجه‌های قدرتمند و حرم‌سراهایی که زنان زیبا، روی تخت‌های بلندش لمیده بودند و در آینه‌های مطلقاً خود را می‌نگریستند.

صبح اولین روزی که در مراکش بودم، رفتم قدم بزنم تا تصاویر بیشتری که به خیال‌پردازی‌ام کمک کند ببینم. در خیابان بعضی از زنان لباس‌های غربی پوشیده بودند، درحالی‌که بقیه معصومانه خودشان را پشت نقاب‌های سیاه ضخیم پوشانده بودند. همه‌ی مردان با فینه‌های منگوله‌داری که به سر داشتند، خوش‌قیافه و مغرور به نظر می‌رسیدند. به حیاطی رسیدم که در آن اجناس دست

دوم و بنجل می‌فروختند و تصمیم گرفتم قبل از این‌که مجبور شوم با زندگی واقعی مواجه شوم از خیابان بگذرم. فریادی شنیدم و روبرگرداندم. سه تا خیمه در حیاط بود و چند مرد سیاه برایم دست تکان می‌دادند. برای اولین بار فهمیدم که مراکشی‌ها را قبلاً هم دیده بودم و توقع داشتم آدم‌هایی ببینم که به جای آفریقایی‌ها به اسپانیایی‌ها یا مکزیکی‌ها شبیه باشند.

آن مردان برای من فریاد می‌زدند و با سر و دست اشاره می‌کردند. دیدم که همه‌شان پیرند. نزاکتم به من می‌گفت که باید بروم پیش‌شان. آن لحظه بود که یادم افتاد دامن کوتاهی پوشیده‌ام با کفش‌های پاشنه‌بلند، پوششی که برای یک زن آمریکایی بیست و پنج ساله کاملاً مناسب و برای زنی در میان پیرمردان آفریقایی غیرقابل قبول بود.

به زحمت از لابه‌لای قوطی‌ها، بطری‌های شکسته و مبلمان و اثاثیه‌ی زهوار در رفته راهم را باز کردم و پیش رفتم. وقتی به آن مردان رسیدم آن‌ها ناگهان نشستند. صندلی یا چهارپایه‌ای، چیزی زیر پای‌شان نبود، بنابراین واقعاً نشستند. بلکه روی پای‌شان چمباتمه زدند. مادر بزرگ جنوبی‌ام که مرا بزرگ کرده بود یادم داده بود بی‌ادبی است که جوان جلوی بزرگ‌ترها بایستد یا حتی روی صندلی بلندتری بنشیند.

وقتی مردها خم شدند و نشستند، من هم خم شدم، رقصنده‌ی جوانی بودم و بدنم از فرمان‌هایم پیروی می‌کرد. لبخند زدند و به زبانی که من نمی‌فهمیدم با من حرف زدند. من هم به انگلیسی، فرانسوی و اسپانیایی پاسخ می‌دادم که آن‌ها نمی‌فهمیدند. به هم لبخند زدیم و یکی از مردان با صدای بلند به گروهی از زنان که آن نزدیکی ایستاده بودند و با علاقه به من نگاه می‌کردند، چیزی گفت. به زنان هم لبخند زدم و آن‌ها هم همین‌طور. این‌که عضلات جوانم آماده بود یا نه، چندان فرقی نمی‌کرد چون چندک زدن طولانی کم‌کم داشت خیلی ناراحت‌کننده می‌شد.

همان موقعی که می‌خواستم بلند شوم و تعظیم کنم زنی با فنجان قهوه‌ی خیلی کوچکی آمد و آن را به من تعارف کرد. وقتی برش داشتم، دو چیز توجهم را جلب کرد، حشراتی که رویش سینه‌خیز می‌رفتند و مردانی که با بشکن زدن مرا تشویق به نوشیدنش می‌کردند. تعظیم کردم و جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و تقریباً از حال رفتم. سوسکی روی زبانم بود. به چهره‌ی آن مردم نگاه کردم و نتوانستم تفش کنم. اگر این کار را می‌کردم، مادر بزرگم خاک گور را کنار می‌زد و با عزم راسخ از گور درمی‌آمد تا با نگاهی تحقیرآمیز، نشانم دهد چه قدر از من

ناامید شده. نمی‌توانستم چنین چیزی را تحمل کنم. پس دهانم را باز کردم و فنجان را لاجرعه سر کشیدم و توانستم چهار تا سوسک را بشمرم. ایستادم و به همه تعظیم کردم و از حیاط بیرون رفتم. حالت تنفر و انزجارم را تا وقتی که از حیاط دور شدم پنهان کردم بعد به اولین دیواری که رسیدم چنگ زدم و بالا آوردم. بعد هم این داستان را برای هیچ‌کس تعریف نکردم، فقط یک ماه بعد از آن مریض بودم. بعدها وقتی که در ماری اجرا داشتیم در پانسیون ارزان اقامت کردم. یک روز صبح جلد کهنه‌ای از مجله‌ی ریدرز دایجست را برداشتم و مقاله‌ای را دیدم با این عنوان «قبایل آفریقایی از ساحل به شمال آفریقا سفر می‌کنند».

در مقاله خواندم که بسیاری از قبایل سیاه‌پوستان آفریقایی از مالی، چاد، نیجر، نیجریه و سایر کشورها که مسیرهای قدیمی را دنبال می‌کنند و از صحرا می‌گذرند، در راه مگه یا الجزایر یا مراکش و سودان پول نقد کمی با خود همراه می‌برند اما با سیستم مبادله‌ی پایاپای زندگی می‌کنند. آن‌ها جنس را با جنس عوض می‌کنند، اما پول کمیاب‌شان را صرف خرید کشمش می‌کنند و بعد برای احترام و بزرگداشت مهمانان‌شان ۳ تا ۵ تا از این کشمش‌ها را در فنجان کوچک قهوه‌ی مهمان‌شان می‌گذارند.

چند دقیقه‌ای احساس کردم می‌خواهم پیش پای آن پیرمردان در مراکش زانو بزنم و از آن‌ها عذرخواهی کنم. پس آن موقع، آن‌ها خواسته بودند با آن کشمش‌های گران‌قیمت به من احترام بگذارند.

خدا را شکر کردم. مادر بزرگم حتماً باید از رفتارم خوشحال شده باشد. با این تجربه درسی را در زندگی شروع کردم که آموختنش عمری طول کشید. این درس که اگر انسان‌ها چیزی را که می‌خورند به من تعارف کنند، اگر تربیتم به من اجازه ندهد آن را پس بزنم و نتوانم چیزی بگویم، و اگر آن چیز پاکیزه بودنش ظاهراً با عقل جور دربیايد و اگر به آن حساسیت نداشته باشم، پشت میز می‌نشینم و با شور و شوق فراوان به آن جشن می‌پیوندم.

یادآوری. من به این تجربه، تجربه‌ی عمری می‌گویم چرا که هنوز کاملاً آن را یاد نگرفته‌ام و اغلب هنوز هم مورد امتحان واقع می‌شوم و گرچه کم و بیش نازک‌نارنجی‌تر از دیگران نیستم، گاهی در این امتحان رفوزه شده‌ام و بدجوری شکست خورده‌ام. اما گاهی هم

نمره‌ی قبولی گرفته‌ام. فقط باید یادِ مادرِ بزرگم بیفتم و آن چهار کشمش بی‌گناه که مرا یک ماه شدیداً بیمار کرد.

«۹». پُری و بس

پری و بس (۱۳)، ایرای جورج و ایرا گرشوین هنوز هم در تورهای اروپایی مورد تشویق و استقبال تماشاچیان قرار می‌گرفت. بازیگران رنگارنگش هنوز قبارق بودند و با من رفتار صمیمانه‌ای داشتند. اما من در فکر بودم که تور را ترک کنم و به سن‌فرانسیسکو کالیفرنیا برگردم. احساس گناه می‌کردم چون از وقتی به گروه بازیگران پیوستم، پسر هشت ساله‌ام گای را پیش مادر و خاله‌ام در سن‌فرانسیسکو گذاشته بودم. شرکت برگزارکننده‌ی ایرا دستمزد بالایی به من پیشنهاد کرده بود. می‌شد از پسرم بخواهم که بیاید و من را ببیند، اما دو تا بچه با گروه بودند که با والدین‌شان سفر می‌کردند و رفتارهایی می‌کردند که من نمی‌خواستم پسرم نه ببیندشان و نه از آن‌ها تقلید کند. من رقصنده‌ی اصلی بودم و نقش «روبی» را می‌خواندم و بازی می‌کردم. حقوق خوبی می‌گرفتم که به خانه می‌فرستادم اما احساس گناهم باعث می‌شد فکر کنم پولم کافی نیست پس در مهمانخانه‌ها و شبانه‌روزی‌های جوانان یا با خانواده‌ها می‌ماندم تا پول بیشتری پس‌انداز کنم. بعد از این‌که پرده‌های تئاتر پایین می‌آمد آواز خواندنم را در کافه‌های شبانه‌ی جاز دو برابر می‌کردم و روزها هر جا که می‌شد شاگرد پیدا کرد، رقص آموزش می‌دادم و آن پول را هم برای مادرم می‌فرستادم. با این وجود وزن و اشتهایم مدام کم می‌شد و علاقه‌ام را به همه چیز از دست داده بودم. می‌خواستم به خانه و پیش پسرم برگردم. به من گفته بودند که در این صورت باید هزینه‌ی فرستادن بازیگری جایگزین به اروپا و هزینه‌ی خانه‌ام را خودم بپردازم. به خاطر این فشار تازه به آواز خواندن در دو کافه‌ی شبانه‌ی دیگر و آموزش رقص به رقصنده‌های حرفه‌ای و بچه‌هایی که هنوز حتی نمی‌توانستند راه بروند، روی آوردم. آخرش پول به دست آوردم و بالاخره در ناپل ایتالیا سوار کشتی‌ای به مقصد نیویورک شدم. نخواستم با هواپیما بروم چون فکر کردم اگر

هوایما سقوط کند تنها کاری که پسر می‌تواند بکند این است که گریه کند و بگوید: «مادرم وقتی فقط هشت سالم بود مرد. او بازیگر بود.» باید به سن‌فرانسیسکو برمی‌گشتم و می‌گذاشتم بداند که من هم بازیگرم، هم کلی چیزهای دیگر.

بعد از گذراندن نه روز در کشتی، به نیویورک رسیدم، سوار قطار شدم و بعد از سه روز و سه شب به سن‌فرانسیسکو رسیدم. تجدید دیدارمان خیلی هیجان‌انگیز بود و اعتراف می‌کنم شاید همان دیدار مریض کرده باشد. می‌دانستم که پسر را دوست دارم و می‌دانستم که خوشبختم که عاشقش نیستم چون اگر عاشقش بودم آن‌قدر به او نزدیک می‌شدم که خفه‌اش می‌کردم اما دوستش داشتم و می‌خواستم او را آزاد و مردانه بار بیاورم و تا آنجا که می‌شود خوشبخت.

بعد از یک هفته زندگی در طبقه‌ی بالای خانه‌ی بزرگ مادرم، که بر فراز تپه‌ای قرار داشت، دوباره نگران شدم. فهمیدم که اگر ناممکن نباشد، دست‌کم سخت است که بخواهم پسری سیاه‌پوست را در جامعه‌ای نژادپرست، خوشبخت و مسئولیت‌پذیر و آزاد بار بیاورم. طبقه‌ی بالا روی مبل اتاق نشیمن لم داده بودم که گای به اتاق آمد و گفت «سلام مامان.» نگاهش کردم و فکر کردم بغلش کنم، پنجره را باز کنم و بیرون بپریم. صدایم را بالا بردم و گفتم: «برو بیرون، همین الان برو بیرون. همین حالا از خانه برو بیرون. برو حیاط جلویی و حتی اگر صدايت زدم برنگرد.»

یک تاکسی خبر کردم، از پله‌ها پایین رفتم و به گای نگاه کردم. گفتم: «حالا می‌توانی بروی توی خانه و لطفاً تا من برگردم همان‌جا بمان.» به راننده تاکسی گفتم مرا به کلینیک روانی لنگلی پورتر ببر. وقتی وارد آن‌جا شدم مسئول پذیرش از من پرسید وقت ملاقات دارم یا نه؟ گفتم: «نه.» با ناراحتی توضیح داد که «نمی‌توانیم بی‌آن‌که وقت ملاقات داشته باشید شما را بپذیریم.» گفتم: «من باید کسی را ببینم چون نزدیک است به خودم یا شاید کس دیگری صدمه بزنم.»

مسئول بخش پذیرش به سرعت تلفنی با کسی صحبت کرد و بعد به من گفت: «لطفاً بروید دکتر سالزی را ببینید، انتهای سالن، سمت راست، اتاق سی.» در اتاق سی را باز کردم و امیدم ناامید شد. مرد سفیدپوست جوانی پشت میز نشسته بود. کت و شلوار مارک‌دار و پیراهنی با یقه‌های دکمه‌دار به تن داشت و چهره‌اش آرام و مطمئن بود. به من خوشامد گفت و صندلی روبروی میزش را به من تعارف کرد. نشستیم و

دوباره به او نگاه کردم و زدم زیر گریه. یک مرد جوان سفیدپوست پولدار چه طور می‌تواند بفهمد در دل مادری سیاه‌پوست چه می‌گذرد؟ مادری که از احساس گناه مریض شده چون پسر کوچک سیاه‌پوستش را گذاشته تا دیگران بزرگش کنند. هر بار سرم را بالا می‌آوردم و به او نگاه می‌کردم، گریه امانم نمی‌داد. هر بار که او می‌پرسید چه شده؟ چه کاری از دستم برمی‌آید؟ از درماندگی وضعیتی که داشتم دیوانه می‌شدم. بالاخره توانستم خوب به خودم مسلط شوم، بلند شوم، از او تشکر کنم و آن جا را ترک کنم. از مسئول پذیرش هم تشکر کردم و خواستم از تاکسی لاکسر، تلفنی برایم تاکسی خبر کند. بعد رفتم پیش معلم آواز، مربی‌ام و تنها کسی که می‌شد بی‌پروا با او حرف بزنم. همین که از پله‌های استودیوی فردریک ویلکرسن بالا رفتم، صدای شاگردی را که داشت تمرین آواز می‌کرد شنیدم. ویلکی - به این اسم صدایش می‌زدند - به من گفت به اتاق‌خواب بروم. «می‌خواهم برایت نوشیدنی درست کنم.» شاگردش را ترک کرد و با لیوانی پیشم آمد، نوشیدمش. کمی بعد به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم و هیچ صدایی از استودیو نمی‌آمد داخل استودیو شدم.

ویلکی از من پرسید: «چت شده؟»

به او گفتم که داشتم دیوانه می‌شدم. گفت نه و بعد پرسید: «واقعاً چی شده؟» و من ناراحت از این‌که صدایم را نشنیده گفتم: «امروز فکر کردم خودم را بکشم، گای را هم بکشم، گفتم که، دارم دیوانه می‌شوم.»

ویلکی گفت: «همین‌جا پشت این میز بنشین. این جا هم دفترچه یادداشت است و هم خودکار. می‌خواهم نعمت‌هایی را که داری بنویسی.»

گفتم: «ویلکی، نمی‌خواهم در این باره حرف بزنیم، به تو می‌گویم دارم دیوانه می‌شوم.»

گفت: «اول چیزی را که می‌گویم بنویس بعد به میلیون‌ها نفر آدم در همه جای دنیا فکر کن که نمی‌توانند صدای کُر، یا سمفونی یا حتی صدای گریه‌ی بچه‌ی خودشان را بشنوند. بنویس من می‌شنوم، خدا را شکر. بعد بنویس که می‌توانی این دفترچه‌ی زرد را ببینی و به میلیون‌ها آدمی فکر کن که در سرتاسر جهان نمی‌توانند آبشار یا شکوفا شدن گل‌ها یا صورت معشوق‌شان را ببینند. بنویس من می‌بینم، خدا را شکر. بعدش بنویس که می‌توانی بخوانی. به آن میلیون‌ها انسان در تمام دنیا فکر کن که نمی‌توانند اخبار یا نامه‌ای از

عزیزان‌شان یا علامت توقّف در خیابانی شلوغ یا چیز دیگری را بخوانند.»

آن‌طور که ویلکی گفته بود، رفتار کردم و وقتی به آخرین خطّ اولین صفحه‌ی دفترچه‌ی یادداشت رسیدم احساس دیوانگی‌ام کاملاً از بین رفته بود. آن اتفاق بیش از پنجاه سال پیش افتاد. من تا امروز بیست و دو کتاب، شاید پنجاه مقاله، شعر، نمایشنامه و سخنرانی نوشتم، که در همه‌ی آن‌ها از خودکار استفاده کردم و همه‌شان را هم روی دفترچه‌ی زرد نوشتم.

وقتی تصمیم می‌گیرم چیزی بنویسم، با وجود تمجیدهای قبلی، دچار عدم امنیّت می‌شوم. فکر می‌کنم، آخ‌آخ، حالا آن‌ها می‌فهمند که من آدم شیّادی‌ام که واقعاً نمی‌توانم بنویسم و نمی‌توانم خوب بنویسم. تقریباً به خاک سیاه نشسته‌ام که یک دفترچه‌ی یادداشت نو زرد بیرون می‌کشم و وقتی به سراغ صفحه‌ی دست‌نخورده می‌روم فکر می‌کنم که چه قدر موهبت دارم.

کشتی زندگی من ممکن است در دریا‌های آرام و دوست‌داشتنی دریانوردی کرده یا نکرده باشد. روزهای پر چالش هستی‌ام ممکن است روشن و امیدبخش بوده یا نبوده باشد. روزهای طوفانی یا آفتابی، شب‌های باشکوه یا تنهایی، قدر هر دو را می‌دانم. اگر اصرار داشته باشم که بدبین باشم اما باز هم همیشه فردایی هست. امروز خوشبختم.

«۱۰». باب و دِکا

باب تروهفت و دِکا میتفورد جالب توجه‌ترین زوج‌هایی بودند که تا آن موقع شناخته بودم. مرد وکیلی تندرو بود با تصمیمی پولادین و استخوان‌هایی بسیار شکننده طوری که یک‌بار بعد از این‌که با موفقیت از حزب یوزپلنگ‌های سیاه(۱۴) دفاع کرد، هیویی نیوتن برای تشکر بغلش کرد و سه تا از دنده‌هایش را شکست.

دِکا نویسنده بود و کتابش افتخارات و شورش‌ها(۱۵) داستان خودش بود، داستان کسی که مثل یکی از اشراف انگلیسی بزرگ شده و بعد

کمونیست شده بود. کتاب بعدی‌اش روش آمریکایی مردن(۱۶) کسب و کار مراسم تدفین در آمریکا را به چالش کشید و تغییر داد. من برای سخنرانی به دانشگاه استنفورد دعوت شده بودم و یک هفته به سفرم اضافه کردم تا بتوانم باب و دکا را ببینم. در اولین شب، باب گفت یکی از رستوران‌های محلی، ماهی یک‌بار خوردنی‌ها و غذاهای فرانسوی ارائه می‌دهد آن هم فقط به اندازه‌ی دو میز. گفت که غذایش به قدری عالی و موردپسند است که مردم از دو، سه ماه قبل جا رزرو می‌کنند. دکا از باب خواست به صاحب رستوران، بروس مارشال، زنگ بزند و بگوید دوست نزدیک‌شان که نویسنده است از نیویورک آمده تا آن‌ها را ببیند. باب قبول کرد و بعد، با لبخندی برگشت. جای‌مان را رزرو کرده بود. آن شب، همان‌طور که پشت میزی کمی پهن‌تر از بشقاب شام نشسته بودیم صاحب رستوران سری به ما زد. به من گفت: «همسرم وقتی فهمید شما اینجا هستید، خیلی هیجان‌زده شد. او و شما دوستان خوبی هستید.» از او تشکر کردم و پرسیدم از کجا فهمیده که من در این شهرم؟ گفت که باب تروهفت به او گفته است. حتی مرا توصیف کرده است. بعد درباره‌ی همسرش پرسیدم. بروس گفت اسم همسرش مریلین مارشال است. در ذهنم فهرستی از اسامی را مرور کردم. کسی را به اسم مریلین مارشال نمی‌شناختم. سردرگمی‌ام را دید و خندید. «نه، نباید هم بشناسیدش آن موقعی که در لس‌آنجلس همدیگر را می‌شناختید نام فامیلش گرین بود.» خانواده‌ی گرین را در لس‌آنجلس می‌شناختم اما در بین‌شان هیچ اسمی از مریلین نبود. دوباره خندید و کیف پولش را از جیبش بیرون کشید. بازش کرد و داد به من. «این عکس مریلین است. ممکن است اسم‌ها و جاها تغییر کند اما مگر این‌که کسی کلی جراحی زیبایی کرده باشد وگرنه اجزای اصلی صورت همان‌طور دست‌نخورده باقی می‌ماند.» دستپاچه نگاهی به عکس انداختم. قبلاً هرگز چهره‌ی این زن را ندیده بودم. لبخند زدم و گفتم: «خود خود مریلین مارشال است. فوق‌العاده است.» بروس به ما نیشخندی از سر غرور زد و رفت. وقتی داشتیم رستوران را ترک می‌کردیم، بروس دم در جلوی‌مان را گرفت و گفت: «مریلین پای تلفن است و می‌خواهد با شما صحبت کند.»

گوشی تلفن را به گوشم چسباندم به این امید که صدایش چیزی را یادم بیاورد. گفتم: «سلام.» و ناامید شدم چون صدا را نمی‌شناختم.

پرسید: «در کالیفرنیا چه می‌کنی؟ چرا نگفتی داری می‌آیی؟ اگر این قدر راه‌مان دور نبود همین الان می‌آمدم رستوران.»

دستپاچه گفتم: «نه، ما غذای مان دیگر تمام شده. فردا چه طور است؟ ساعت یک، برای ناهار بیا خانه‌ی دکا میتفورد و باب تروهفت. برای ناهار کیش (۱۷) درست می‌کنم.»

گفت: «حتماً می‌آیم.»

وقتی به دکا گفتم می‌خواهم فردا او هم باشد، گفت: «ابدأ، حتی یک دقیقه.»

پرسیدم: «پس درباره‌ی چه حرف بزنم؟»

دکا گفت: «ناهار کیش داری، درباره‌ی همان حرف بزن.»

کیش لورن (۱۸) را در فر گذاشتم و سعی کردم دو ساعت بعدی را در ذهنم مجسم کنم.

دقیقاً ساعت یک بعدازظهر زنگ در به صدا درآمد و در را به روی زنی باز کردم که قبلاً هرگز در زندگیم ندیده بودمش. کوچک اندام و زیبا بود و چهره‌اش تعجب‌زده بود. «هی، چه طوری؟»

گفتم: «فوق‌العاده‌ام. تو چه طوری؟ بیا تو!»

آمد توی خانه. به او گفتم کیش آماده است، گفت من هم آماده‌ام. هر دو نشستیم درحالی‌که هر دو می‌دانستیم هیچ کدام مان دیگری را نمی‌شناسد یا این‌که نمی‌داند چه طور خودش را از این وضعیت عجیب و غریب و مسخره خلاص کند.

بعد از ناهار بر سر درست کردن کیش لورن مفصل صحبت کردیم و نوشیدنی به دست به اتاق نشیمن رفتیم.

مریلین گفت: «حدس بزن در تاهو (۱۹) کی را دیدم؟»

گفتم نمی‌دانم.

گفت: «چارلز چستنت. ولی او جوری رفتار کرد انگار که مرا نشناخته است.»

از من انتظار داشت که در عین حال که آن اسم را نمی‌شناسم، اصلاً به روی خودم نیاورم. به اندازه‌ی او شهامت نداشتم. پس چیزی نگفتم.

مریلین ادامه داد: «باهاش صحبت کردم و او باز هم بهت‌زده به من نگاه کرد. فکر کردم عجب عوضی است. من و تو چه‌قدر سخت در مبارزات انتخاباتی‌اش کار کردیم.» باز هم هیچ جوابی ندادم.

مریلین گفت: «رفتم طرفش و بهش گفتم حالا وانمود می‌کنی مرا نمی‌شناسی، صبر کن تا من لوییز مریوثر را ببینم.»

آهان. جواب سؤال‌هایم این جا بود.

«مریلین متأسفم از این‌که این را می‌گویم اما من لوییز مریوثر نیستم.»

فریاد زد: «من هم فکر نمی‌کردم که باشی! دیشب پای تلفن صدایت را نشناختم.»

بلند شد و وسط اتاق ایستاد. «و وقتی در را باز کردی فکر کردم این‌که لوییز نیست مگر این‌که جداً با خودش کاری کرده باشد.»

پرسیدم: «چرا فکر کردی من لوییزم؟»

مریلین گفت: «بروس به من گفت باب تروهفت گفته که تو، یعنی لوییز از نیویورک آمده‌ای و می‌داند که تو، یعنی لوییز چه‌قدر برایم مهم هستی.»

پرسید: «خواهش می‌کنم به من بگو کی هستی؟»

گفتم: «مایا انجلو.»

مریلین گفت: «آه. گوش کن الان از این جا می‌روم. متأسفم.»

گفتم: «نه، خواهش می‌کنم، این راه تازه‌ای برای دوست پیدا کردن است. بیا سعی کنیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده.»

گفت: «باب به بروس تلفن زده به این امید که بتواند جایی را رزرو کند. گفته که نویسندگی سیاه‌پوست از نیویورک مهمان‌شان است.»

بروس پرسیده: «قدش بلند است؟»

باب گفته: «قدش حدود صد و هشتاد سانتیمتر است.»

لوییز مریوثر قدش ۱۸۰ سانتیمتر بود، سیاه‌پوست و نویسنده بود.

و بروس گفته: «این‌که دوست صمیمی همسر من است.»

پس ظاهراً فقط یک نویسنده‌ی سیاه‌پوست ق‌دبلند در نیویورک بوده.

من و مریلین از سرخوشی با هم خندیدیم، خنده به مردانی که همه‌چیزدان بودند و به خودمان که بین دو نفر غریبه، با وجود همه‌ی مشکلات یک ملاقات ترتیب داده بودیم.

او روان‌شناس و نویسنده بود. فهمیدم از آن آدم‌هایی است که می‌پسندم. باهوش، بامزه، واقع‌گرا، و طوری با هم دوست شدیم که حتی نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم.

برادر عزیزم، پِیلی، برای سر و سامان دادن به زندگی‌اش با هرویین در جنگ بود. جنگ هنوز شدت داشت و به من گفته بود که واقعاً از صمیم قلب می‌خواهد ترک کند. من پیشنهاد دادم که هزینه‌ی جلسات درمانی با دو تا از مردان سیاه‌پوست روان‌شناس را که در آن ناحیه بودند می‌پردازم، اما او قبول نکرد.

با پِیلی از مریلین مارشال حرف زدم و او یکی از کتاب‌هایش را برداشت و خواند. شخصیت پِیلی این‌طوری بود، با مواد یا بی مواد، به هر حال تکلیفش را انجام می‌داد. گفت می‌خواهد مریلین را ببیند.

همه چیز را به مریلین گفتم و او قبول کرد پِیلی را ببیند. نه به عنوان بیمار، بلکه مثل برادرِ دوستش. با بروس مارشال حرف زدم و برنامه‌ای ترتیب دادم که پِیلی ناهار و شام را در رستوران او بخورد. می‌توانست با خودش یک نفر مهمان بیاورد و صورتحساب را امضاء کند. فقط بروس، مریلین و من می‌دانستیم که او صورتحساب را خودش نمی‌پردازد. پِیلی از این فرصت استفاده کرد تا بتواند گاه‌گاه با مریلین گرین مارشال گفت‌وگو کند.

بنابراین، بعد از یک سال برادرم توانست اختیار زندگی‌اش را به دست بگیرد. بسیار متشکر از دو غریبه‌ای که با اتّفاقی خنده‌دار

ملاقات‌شان کردم. از این اتفاق یاد گرفتم که گاهی شاید یک دوست پشت چهره‌ی یک غریبه منتظرمان باشد.

«۱۱». سیلیا کروس

هنرمندان معدودی هستند که فارغ از این‌که از کجا و کدام دوره باشند، به همه‌ی مردم متعلق‌اند.

فهرست خوانندگان، نوازندگان و شاعران باید چنین افرادی را شامل شود: دیوید (۲۰)، چنگ‌نواز عهد عتیق، ازوپ (۲۱) داستان‌پرداز، عمر خیام، شکسپیر سراینده‌ی اهل اون (۲۲)، لوئیس آرمسترانگ (۲۳)، نابغه‌ی اهل نیوارلثان؛ ام کلثوم روح مصر، فرانک سیناترا، ماهالیا جکسن (۲۴)، دیزی گیلسپی (۲۵)، ری چارلز (۲۶)...

اسامی را می‌توان ادامه داد تا جایی که دیگر نفسی برای اعلام‌شان نباشد، اما اسم سیلیا کروس خواننده‌ی بزرگ کوبایی همیشه در آن میان در مقام کسی است که به مردم تعلق دارد. آوازهای اسپانیایی او از همدردی با روح انسانی مایه می‌گیرد.

اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ برای اولین بار صفحه‌ای از سیلیا کروس را شنیدم و گرچه اسپانیایی را نسبتاً خوب صحبت می‌کردم و موسیقی‌اش را دوست داشتم، ترجمه‌اش برایم دشوار بود. هر چیزی را که به سیلیا کروس مربوط می‌شد جستجو کردم و فهمیدم که اگر قرار است طرفدار پر و پاقرصش باشم باید زبان اسپانیایی را با جدیت بیشتری دنبال کنم. همین کار را هم کردم.

روی کمک برادرم بیلی در نیویورک هم حساب کردم تا صفحه‌هایی که تا به حال در نیویورک ضبط کرده بود و مجله‌هایی که در آن اسمی از او آمده بود پیدا کند. زبان اسپانیایی‌ام پیشرفت کرد. سال‌ها بعد، وقتی با تیتو پوتته، ویلی بوبو و مونگو سانتا ماریا کار می‌کردم، می‌توانستم پشت صحنه و روی صحنه با آن‌ها به خوبی ارتباط برقرار کنم.

خوانندگی حرفه‌ای را شروع کرده بودم، اما خیلی مانده بود تا خواندنم به حدّ قابل قبولی برسد. روی صحنه دوام آوردم چون ریتم‌هایم هیجان‌انگیز بود. با بعضی‌هاشان بزرگ شده بودم و بقیه‌شان هم تمام و کمال برداشتی بود از صفحه‌های سیلیا کروس.

کروس به آمریکا آمد و در سالن نمایشی مجلّ در برادوی نیویورک سیتی برنامه اجرا کرد و من هر روز می‌رفتم که اجرایش را ببینم.

صحنه را می‌ترکاند و در صحنه هوس‌انگیز و تأثیرگذار بود. از او یاد گرفتم که همه چیز را با خودم روی صحنه بیاورم. و حالا بعد از گذشت حدود چهل سال و اندی بی‌موسیقی و فقط با شعر خواندن، رضایت حضار را جلب می‌کنم. بیشتر حرکات و سکنتی را که با خود به اجرا می‌بردم از سیلیا کروس آموختم.

همه‌ی هنرمندان بزرگ از منبعی یکسان نیرو می‌گیرند: دل انسان، که به همه‌ی ما می‌گوید بیش از آن‌که با هم متفاوت باشیم، به هم شبیه‌ایم

«۱۲». فنی لو هیمر (۲۷)

«به خاطر همه‌ی این‌هاست که می‌خواهیم اسم‌مان را به عنوان شهروندی درجه یک ثبت کنیم و اگر حزب دموکرات آزادی‌خواه الان بر سر کار نباشد، از آمریکا می‌پرسم، آیا این آمریکاست، سرزمین آزادی و میهن شجاعت، جایی که باید با تلفن‌های از پریز بیرون کشیده بخوابیم چون هر روز زندگی‌مان تهدید می‌شود، فقط به این خاطر که می‌خواهیم نجیبانه در آمریکا زندگی کنیم؟ متشکرم.»

فنی لو هیمر

مهم است بدانیم که این کلمات از دهان زنی آفریقایی - آمریکایی بیرون آمده است و باید بدانیم که این کلمات از قلب یک آمریکایی بیرون آمده است. معتقدم که اشتیاقی سوزان در پنهانی‌ترین نقطه‌ی قلب هر آمریکایی شعله‌ور است. اشتیاق تعلق به کشوری بزرگ. معتقدم که هر شهروند می‌خواهد بر عرصه‌ی جهانی بایستد و کشوری باشکوه را به نمایش بگذارد که در آن قوی همیشه ضعیف را در هم نمی‌شکند و رؤیای دموکراسی تنها متعلق به قدرتمندان نیست.

ما باید پرسش‌هایی را که فنی لو هیمر چهل سال پیش مطرح کرده است بشنویم. هر آمریکایی در هر کجا که هست، سؤالاتی را که هیمر پرسید از خودش بپرسد:

من درباره‌ی کشورم چه فکر می‌کنم؟ چه چیزی هست که وقتی این کلمات را می‌شنوم «ایالات متحده‌ی آمریکا»، شانه‌هایم را افرشته می‌سازد و خونم را به جوش می‌آورد: آیا به حد کافی کشورم را می‌ستایم؟ آیا به قدر کفایت هم‌میهنانم را تمجید می‌کنم؟ و این چیست که وادارم می‌کند سرم را به زیر بیفکنم و نگاهم را برگردانم وقتی که کلمات ایالات متحده‌ی آمریکا را می‌شنوم و با چنین چیزی باید چه کنم؟ آیا از رهبران و هم‌میهنانم ناامیدم یا کسی‌ام که خودم را درگیر نمی‌کنم و از دور نظاره‌گرم؟ به‌عنوان آمریکایی نباید از پاسخ دادن بهراسیم.

در طول سال‌های متمادی این سؤالات را پرسیده‌ایم و پاسخ‌هایی هم داده‌ایم، پاسخ‌هایی که فرزندان‌مان به خاطر سپرده‌اند و بخشی جدایی‌ناپذیر از تاریخ شفاهی آمریکا شده‌اند.

پاتریک هنری (۲۸) خاطرنشان کرد: «نمی‌دانم دیگران ممکن است چه مسیری در پیش بگیرند، اما من می‌گویم یا مرگ یا آزادی.»
جرج موزیز هورتن (۲۹)، شاعر قرن نوزدهم، که برده زاده شده بود، گفت: «افسوس، آیا من بدین خاطر زاده شدم تا این زنجیر درشت و خشن را در بر کنم؟ باید این دست‌بندهای آهنین را از مچ‌هایم درهم‌شکنم و دیگر بار چون مرد زندگی را از سر گیرم.»
«این اندیشه که فقط زاده‌ی حالا و گذشته‌ایم، موجب آزار و رنجش است. من آرزومند آینده‌ام و به آن امید بسته‌ام. میل به آزادی، عزمم را به عمل کردن، فکر کردن و سخن گفتن بیدار می‌کند.»

– فردریک داگلاس (۳۰)

عشق به دموکراسی بود که هریت تابمن (۳۱) را بر آن داشت تا نه تنها آزادی خود را جستجو کند و به آن دست یابد، بلکه سفرهای بی‌شماری به ایالات جنوب که برده‌داری در آن‌ها رواج داشت کرد تا آزادی بسیاری از بردگان را به دست آورد و به مرور این ایده را به دل‌های هزاران تن القاء کرد که آزادی ممکن است.

فنی لو هیمر و حزب آزادیخواه دموکرات می‌سی‌سی‌پی وقتی شیطان را از روی جایگاه امن مسلّم خود بر پشت مردم آمریکا سرنگون کردند بر شانه‌های تاریخ ایستادند. جا دارد که یاد و خاطره‌ی فنی لو هیمر و اعضای بازمانده‌ی حزب آزادیخواه دموکرات می‌سی‌سی‌پی را گرامی بداریم. به خاطر موهبت‌هایی که برای‌مان داشتند از آن‌ها سپاس‌گزاریم.

دل آدمی به قدری شکننده و حسّاس است که همیشه نیاز به دلگرمی‌هایی ملموس دارد تا به هنگام کوشش‌ها آن را از لغزش محافظت کنند و در همان حال به حدّی قوی و به اندازه‌ای سرسخت است که به محض تشویق و پشت‌گرمی با سماجتی راسخ و رسا می‌تپد. یکی از چیزهایی که حامی دل است، موسیقی است. ما در طول سالیان آهنگ‌هایی را خلق کرده‌ایم تا کم‌کم بدان جذب شویم و به آن معتقد باشیم. ما آمریکایی‌ها، موسیقی را ساخته‌ایم تا قوّت قلب دهیم و الهام‌بخش روح همه‌ی مردمان جهان باشیم.

فنی لو هیمر می‌دانست که فقط و فقط یک زن است. با این حال، می‌دانست که یک آمریکایی است و به عنوان یک آمریکایی نوری دارد که بر تاریکی نژادپرستی بتاباند. گرچه خُردک شرری بود اما او مستقیماً بر تیرگی جهل تاباندش. آهنگ محبوب فنی لو هیمر آوازی ساده بود که ما همه می‌شناسیمش. ما آمریکایی‌ها از کودکی آن را خوانده‌ایم...

«نوری دارم درخشان
هم روشن است و تابان،
آماده‌ام بتابد
بگذار تا بتابد،
بگذار تا بتابد،
بگذار تا بتابد.»

«۱۳». سنگال

سامیه هنرپیشه‌ی مشهور سنگالی بود که لباس‌هایی بلند و جذّاب می‌پوشید. در سفری به پاریس او را دیدم. او و شوهر فرانسوی‌اش، پیر، اعضای یک گروه فرهیخته‌ی هنری بودند که بشکه‌های نوشیدنی ارزان می‌نوشیدند و درباره‌ی همه چیز و همه کس از نیچه گرفته تا جیمز بالدوین (۳۲) صحبت می‌کردند.

به راحتی با انجمن پاریسی‌شان جور شده بودم. همگی به جوانی و استعداد و هوش خود می‌بالیدیم انگار که این موهبت‌ها را خودمان برای خودمان آفریده‌ایم.

سامیه گفت او و شوهرش بیشتر سال را در داکار، پایتخت سنگال زندگی می‌کنند و همیشه در خانه‌شان پذیرای من هستند. سال‌ها طول کشید

تا من سنگال را ببینم، اما شماره تلفنی که آن‌ها به من داده بودند هنوز کار می‌کرد. زنگ زدم و آن‌ها مرا به شام دعوت کردند.

به اتاق نشیمنی وارد شدم که میزبانان به زیبایی چیده شده بود و صدای خنده‌ی مردم و به هم خوردن یخ‌ها در لیوان‌ها به گوش می‌رسید. مهمانان از هر نژاد و کشوری بودند. بسیاری از اروپایی‌ها و آفریقایی‌ها از این مهمانی تمام‌عیار لذت می‌بردند. سامیه مرا به گروه کوچکی که نزدیک در بودند معرفی کرد و ایستاد و با ما صحبت کرد تا یکی از پیشخدمت‌ها به من نوشیدنی تعارف کرد.

من میان گروه‌های مختلف مهمانان چرخ می‌زدم. زبان اول سامیه سِرِر (۳۳) بود ولی من سِرِر نمی‌دانستم و لهجه‌ی سنگالی فهم زبان فرانسوی را که همه به آن حرف می‌زدند، برایم مشکل کرده بود. از درِ بازی عبور کردم که مردم در امتداد دیوارش ایستاده بودند و مراقب بودند قدم روی فرش زیبای شرقی وسط اتاق نگذارند.

زنی را در مصر می‌شناختم که به خدمتکارهایش اجازه نمی‌داد روی فرش‌هایش راه بروند و می‌گفت که فقط او، خانواده و دوستانش حق دارند فرش‌های گران‌قیمتش را فرسوده کنند. سامیه از چشمم افتاد. پیدا بود که به مهمانانش گفته نباید روی فرش‌هایش پا بگذارند. نمی‌دانستم باید از چه کلماتی استفاده کرد تا به یک مهمان گفت که باید چگونه رفتار کند؟ تصمیم گرفتم کشف کنم.

داخل اتاق شدم و وانمود کردم می‌خواهم به نقاشی‌های روی دیوار از نزدیک نگاه کنم، از روی قالی به وسط اتاق قدم برمی‌داشتم و بعد برمی‌گشتم و به سمت نقاشی دیگری قدم می‌زدم. فکر کنم باید چهار، پنج باری روی قالی پا گذاشته باشم. مهمانانی که اطراف قالی جمع شده بودند، لبخند کمرنگی به من می‌زدند. شاید آن‌ها هم تشویق شده بودند که اجازه دارند روی فرش‌ها قدم بگذارند.

زنی سنگالی با جامه‌ی سوزن‌دوزی شده‌ی سفید به من لبخند زد و سر صحبت را باز کرد. نویسنده بود و درباره‌ی کتاب‌ها صحبت کردیم. به قدری گرم صحبت بودم که تقریباً نزدیک بود صحنه‌ی بعدی را از دست بدهم. دو خدمتکار آمدند و قالی‌ای را که من رویش پا گذاشته بودم، پیچیدند و آن را بردند. بعد بی‌درنگ با قالی دیگری که همان‌قدر زیبا بود برگشتند. آن را گسترده‌اند، آهسته رویش دست کشیدند تا صاف و هموار روی زمین پهن شد.

بعد روی قالی جام‌ها و ملاقه‌های بزرگ و دستمال سفره‌های تاشده و نقره‌آلات و جام‌های آب و نوشیدنی گذاشتند. و در آخر کاسه‌ای

برنج و مرغ بخار پز شده روی قالی قرار داده شد.

سامیه و پیر سروکله‌شان پیدا شد و با کف زدن توجه حضار را به خود جلب کردند. سامیه اعلام کرد که معروف‌ترین غذای سنگالی را سرو می‌کنند، «یاسا، برای خواهر آمریکایی‌مان.» دستش را برایم تکان داد و گفت، «برای مایا انجلو»، بعد افزود، «بنشینیم؟» همه‌ی مهمانان روی زمین نشستند. صورت و گردنم سرخ شده بود. خوشبختانه به خاطر رنگ قهوه‌ای - شکلاتی پوستم مردم نمی‌توانستند بفهمند که در آتش شرم می‌سوزم. مایا انجلوی باهوش و شایسته درواقع روی سفره رژه رفته بود. نشستیم اما قورت دادن غذا برایم سخت بود. غذا باید راهش را از میان گره‌ی خجالت به زور باز می‌کرد. در فرهنگی ناآشنا، خردمندانه‌تر آن است که هیچ ابتکاری به خرج ندهیم، هیچ پیشنهادی یا درسی ارائه ندهیم. خلاصه‌ی کمال، سادگی صرف است.

«۱۴». پرده‌ی نقره‌ای جاودانی

سال‌های سال از زمانی که انیستیتوی فیلم آمریکا، ویلیام وایلر یکی از پرکارترین و معتبرترین کارگردان‌های هالیوود را مورد قدردانی قرار داد گذشته است. از من به عنوان یکی از اعضای هیئت امنا خواسته شده بود در این مراسم شرکت کنم. می‌خواستم مقدمه‌ای ساده تدارک ببینم و البته از این دعوت خوشحال شدم و آن را پذیرفتم.

مراسم در هتل سنچوری پلازا که بسیار لوکس و عالی بود برگزار می‌شد و پذیرای حضور مشهورترین و فریبنده‌ترین بازیگران زن و مرد آن روزگار بود. فرد آستر آن جا بود، همین‌طور هم ادری هیپیورن و گریگوری پک. والتر پیجن، گریر گارسن، هنری فوندا و چارلتون هستون هم در میان حاضران می‌درخشیدند. لرزان پشت میزی روی صندلی نشستیم و به اطراف اتاق نظر انداختیم. این‌ها بعضی از چهره‌هایی بود که سال‌ها ذهنیت مرا درباره‌ی عشق، شرافت و عدالت شکل داده بود. این آدم‌ها روی پرده‌ی نقره‌ای، مهربانی، پاکی، زیبایی، دلیری و شجاعت را به تصویر کشیده بودند. بعد تصویر سالن نمایش شهر کوچکم در آرکانزاس که سالن سیاه‌پوستان را از سفیدپوستان جدا کرده

بودند، به یادم آمد.

هر بار من و برادرم به نمایش فیلمی می‌رفتیم، مجبور بودیم شجاعانه با نگاه‌های خصمانه‌ی سفیدپوستان بزرگسالی که به ما خیره می‌شدند مواجه شویم، و همین که به گیشه‌ی فروش بلیت می‌رسیدیم، پول بلیت را می‌پرداختیم و بعد پلکان زهوار دررفته‌ی بیرون سالن را با انگشت، بی‌ادبانه به ما نشان می‌دادند که به بالکنی که به آن لانه‌ی لاشخور می‌گفتند و مخصوص مشتریان سیاه‌پوست بود می‌رسید.

می‌نشستیم، چانه‌های مان را سر زانوی مان می‌گذاشتیم و در فضایی تنگ و درهم چپیده، پاهای مان روی کاغذهای آب‌نبات دور ریخته شده و بقیه‌ی آت و آشغال‌های روی زمین سروصدا راه می‌انداخت. آن جا می‌نشستیم و یاد می‌گرفتیم وقتی که بزرگ و زیبا و پولدار و سفیدپوست شدیم چه‌طور رفتار کنیم.

سال‌ها گذشته بود و حالا در سالن هتل نشسته بودم و تماشا می‌کردم که چه‌طور ستاره‌ای پس از دیگری برمی‌خاست تا در گرامیداشت آقای وایلر صحبت کند. خاطرات قدیمی مرا به روزهای تحقیرآمیز جنوب برگردانده بود. وقتی اسمم خوانده شد، مقدّمه‌ای که به دقت به خاطر سپرده بودم، از ذهنم پرید و درحالی‌که به چهره‌های مشهور می‌نگریستم، پشت میکروفن ایستادم. خشمگین از این‌که آن‌ها حتّی بی‌آن‌که خود بخوانند، مسبّب عذاب‌ها و رنج‌های قدیمی‌ام بودند. خشم زبانم را بریده و ذهنم را کند کرده بود. فقط با تمرین کنترل حسی توانستم جلوی خودم را بگیرم و فریاد نزنم: «از شما متنقّم، از همه‌ی شما. از قدرت و شهرت‌تان بیزارم و سلامت و پول‌تان، و مقبولیت‌تان.» فکر کنم می‌ترسیدم اگر دهان باز کنم ناخواسته حقیقت را فاش کنم: «دوست‌تان دارم، هر چیزی را که دارید و هر کسی که هستید دوست دارم.»

گنگ و بی‌صدا مقابل حضار مشهور ایستادم. بعد از چند بار تلاش برای حرف زدن، من‌من‌کنان کلماتی زیر لب گفتم و از سالن بیرون رفتم. شایعه شده بود که مصرف مواد حافظه‌ام را پاک کرده، که البته حقیقت نداشت. بعدها با فکر کردن به آن اتفاق دردناک به یاد می‌آوردم که آرکانزاس به من چه داد. کم‌کم فهمیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم از کجا آمده‌ام. روحم همیشه باید به پشت سر نگاه کند و از کوه‌هایی که ازشان بالا رفته‌ام و رودهایی که در آن‌ها پیش رفته‌ام و چالش‌هایی که هنوز پایین جاده در کمین من هستند به فکر فرو برود. از چنین آگاهی‌ای نیرو گرفته‌ام.

«۱۵». در دفاع از خود

اخيراً با چهار تهیه‌کننده‌ی تلویزیونی ملاقات کردم که از من برای ساخت داستان کوتاهی که نوشته بودم، اجازه می‌خواستند.

مثل همیشه رئیس گروه بی‌درنگ خودش را نشان داد. جای بحث نداشت که رئیس کدام‌شان است. رئیس زن ریزنقشی بود با لب‌خندی تند و صدایی زیر. هر چه می‌گفتم با جمله‌ای نیشدار جواب می‌داد. حرف‌هایش برایم آن‌قدر زننده نبود که بخوام سرزنشش کنم اما حسابی پر گوشه و کنایه بود. فهمیدم می‌خواهد مرا سر جایم بنشاند و مسلماً آن‌جا، جایی زیردست خودش بود.

گفتم: «خوشحالم که در این رستوران ملاقات می‌کنیم، این یکی از رستوران‌های مورد علاقه‌ی من است.»

گفت: «سال‌هاست که این‌جا نبوده‌ام اما یادم می‌آید آخرین بار فضای این‌جا خیلی کسل‌کننده بود انگار که در خانه‌ی پیرزنی باشیم.»

به اطراف نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت: «به نظر نمی‌رسد از آن موقع تا حالا هیچ بهتر شده باشد.»

بعد از آن‌که سه بار با کنایه و طعنه به حرف‌هایم پاسخ گفت، پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنی؟»

با صدایی معصوم و شیرین جواب داد: «چه کار؟ مگر من چه کار می‌کنم؟»

گفتم: «تو زیرزیرکی به من حمله می‌کنی.»

خندید و گفت: «آه، نه. فقط داشتم به تو نشان می‌دادم که قرار نیست همیشه دربارهی همه چیز حق با تو باشد. به هر حال بدم نمی‌آید جنگ لفظی

ادامه پیدا کند. چون عقل و هوش را تند و تیز می‌کند و من هم خیلی رُکم.»

دست‌هایم را روی زانوهایم نگه داشتم و چانه‌ام را به سینه‌ام چسباندم. به خودم دستور دادم که آرام باقی بمانم.

از تهیه‌کننده پرسیدم: «جنگ لفظی؟ واقعاً داری به میدان جنگ لفظی دعوت می‌کنی؟»

جسورانه جواب داد: «بله، همین‌طور است. بله، همین‌طور است. بله، همین‌طور است.»

گفتم: «نه، من نمی‌خواهم. ولی بیا دربارهی کاری با هم حرف بزنیم که به خاطرش دور هم جمع شده‌ایم. شرکت شما از من اجازه

می‌خواهد تا داستان کوتاه را برای ساخت در تلویزیون بررسی کند. باید بهت بگویم «نه»، من موافقت نمی‌کنم.» گفت: «ولی ما هنوز حتی پیشنهادمان را هم مطرح نکرده‌ایم.»

گفتم: «مهم نیست. خوب می‌دانم که تو نمی‌گذاری در محیطی آرام و بی‌دغدغه کار کنم. چون این روش کار کردن تو نیست، بنابراین، مجبورم هر پیشنهادی را که ممکن است برایم داشته باشی رد کنم.»

فکر کنم می‌شد این را هم بگویم که: «بهت قول می‌دهم تو نمی‌خواستی من حریفت باشم، چون من به محض این‌که احساس خطر کنم، آن‌قدر می‌جنگم تا برنده شوم، و در این صورت فراموش می‌کنم که سی سال از تو بزرگ‌ترم و به پرشور بودن مشهورم. بعد از دعوا هم اگر ببینم تو را شکست داده‌ام، خجالت‌زده می‌شوم که این همه درد، این همه شادی، این همه ترس و این همه افتخار را تحمل کرده‌ام، تا تنها بر زنی پیروز شوم که نمی‌دانسته است باید مراقب باشد چه کسی را به مبارزه فرا می‌خواند و در آن صورت خودم را خیلی دوست نخواهم داشت. و اگر هم تو بر من پیروز شوی من خیلی ناراحت می‌شوم و ممکن است بلایی سرت بیاورم.»

هرگز از این‌که در خشونتی شرکت کنم به خودم نمی‌بالم با این حال می‌دانم که هر یک از ما باید آن‌قدر برای خودمان اهمیت قائل باشیم که آماده باشیم و بتوانیم هر زمان و هر کجا لازم بود، در صدد دفاع از خود برآییم

«۱۶». خانم کورتا اسکات کینگ (۳۴)

در طول چند سال گذشته و حتی چند ماه اخیر، با دوستانی که بیش از چهل سال می‌شناختم‌شان بی‌هیچ رغبتی خداحافظی کرده‌ام. دوستانی از دست داده‌ام که با آن‌ها خیلی از شیرین‌ترین و دردناک‌ترین درس‌های زندگی را آموخته‌ام.

هنوز دلتنگ جیمز بالدوین و الکس هیلی (۳۵) هستم که در تعطیلاتی که با هم می‌گذرانیدیم بلند حرف می‌زدیم، فریاد می‌زدیم، می‌خندیدیم و گریه می‌کردیم. بتی شاباز (۳۶) هنوز آن‌قدر به من نزدیک است که یادم می‌آید آخرین باری که شام مهمانم بود چه پوشیده بود. من و تام فیلینگز (۳۷) با هم کتابی تهیه کردیم و او پرتله‌ای از مادر مرحومم کشید، که در اتاق خوابم آویخته‌ام. چند روز قبل از مرگ اوسی دیویس (۳۸) با او حرف زدم و قبول کردم که به جای او و همسرش، روبی دی (۳۹)، در مراسم نامزدی در واشنگتن دی. سی. که

آن‌ها خودشان نمی‌توانستند در آن حاضر شوند شرکت کنم. و همین اواخر با کورتا اسکات کینگ که بانویی برجسته بود وداع کردم. هر سال که روز تولدم نزدیک می‌شود یادم می‌آید که مارتین لوتر کینگ (۴۰) در روز تولد من کشته شد و در سی سال گذشته، هر سال روز چهارم آوریل، من و کورتا اسکات کینگ برای هم گل یا کارت فرستاده‌ایم یا به هم تلفن زده‌ایم. قبولش برایم خیلی سخت است که بخواهم بگذارم دوستی یا عزیزی راهی آن سرزمینی شود که از آن بازگشتی نیست. به این شعر، «ای مرگ، کجاست زخمِ نیش‌ت؟» چنین پاسخ می‌دهم: «این جاست، فرونشسته در قلبم و ذهن و خاطراتم.»

هر گاه با جای خالی یکی از عزیزانم مواجه می‌شوم، شکوهی دردناک از هر سو به من هجوم می‌آورد. کجا رفت؟ حالا کجاست؟ آیا آن‌طور که جیمز ولدون جانسن شاعر گفته است، «در آغوش مسیح آرمیده است»؟ اگر چنین است، عزیزان یهودی‌ام چه می‌شوند، یاران ژاپنی‌ام چه؟ و دلبندان مسلمانم؟ آن‌ها در آغوش چه کسی جای گرفته‌اند؟

فقط زمانی از این پرسش‌ها خلاص می‌شوم که می‌پذیرم قرار نیست همه چیز را بدانم. به خودم یادآوری می‌کنم که باید به دانسته‌هایم بسنده کنم و چیزی که می‌دانم شاید همیشه هم درست نباشد.

وقتی در غم از دست دادن عزیزی از خشم سرشارم، می‌کوشم هر چه سریع‌تر به یادآورم که نگرانی‌ها و پرسش‌هایم باید بر آن چه از آن عزیز سفرکرده‌ام آموختم یا هنوز باید بیاموزم متمرکز شود. چه میراثی از او به جا مانده است که ممکن است در هنر خوب زیستن به من کمک کند؟

آیا آموخته‌ام که مهربان‌تر باشم،
صبورتر باشم،
و بخشنده‌تر،

دوستانه‌تر و

خندان‌تر

و اشک‌های صادقانه را آسان‌تر بپذیرم؟

اگر آن میراث عزیزان عزیزم را بپذیرم، خواهم توانست بگویم،
از ایشان برای عشق‌شان و از خداوند برای زندگی‌شان سپاس‌گزارم.

«۱۷». همدردی

لحظه‌ای بس کوتاه در کائنات پرده پس رفت. ناشناخته رخ نمود. پرسش‌ها جایی ورای ستارگان پاسخ یافتند. پیشانی‌های چین‌خورده نرم شد و پلک‌ها
پس از یک خیرگی طولانی بسته شد.

محبوبت کیهان را دربرگرفت. با اشعه‌ی خورشید از خواب بیدار شدی و در نور مهتاب در جای خود آرام گرفتی. تمام زندگی به سان هدیه‌ای بود گشوده
برتو و برتو شکوفا شده. همسرایان با نوای چنگ همراهی کردند و هر گام تو با ضربه‌های طبل نیاکانی به حرکت درآمد. چرا که بازوان محبوبت پشتیبانت
بود و پشتیبانش بودی.

حالا روزها پیش رویت خشک و چون توده‌ی شن‌های روان صحرا کش می‌آید و در این فصلِ اندوه، ما که دوستت داریم برایت نامرئی شده‌ایم.
کلمات مان فضای خالی اطرافت را مشوّش می‌کند و نمی‌توانی هیچ معنی‌ای در گفته‌های مان بیابی.
با این وجود ما این‌جاییم. هنوز این‌جاییم و دل‌های مان بی‌تاب حمایت از توست.

همیشه دوستت می‌داریم.

تو تنها نیستی.

«۱۸». در وادی فروتنی

اوایل دهه‌ی هفتاد برای سخnrانی در دانشگاه ویک فارست در وینستون - سالم دعوت شده بودم. دانشگاه، تازه تبعیض نژادی را کنار گذاشته و همگانی شده بود.

به شوهرم گفتم دوست دارم به این ملاقات بروم. شوهرم، معمار بود و تازه قرارداد بزرگی امضاء کرده بود و نمی‌توانست همراهم بیاید. با دوست صمیمی‌ام در نیویورک تماس گرفتم. دالی مک فرسون گفت در واشنگتن دی.سی. مرا می‌بیند و بعد با هم به جنوب سفر می‌کنیم.

از سخnrانی‌ام در دانشگاه به خوبی استقبال شد و پیش از آن‌که دانشگاه را ترک کنم دانشجویان آمدند پیشم و از من خواستند با آن‌ها گفت‌وگو کنم. با دالی به باشگاه دانشجویان رفتیم. آن جا همه‌ی دانشجویان روی هر مبل و صندلی و چهارپایه و بالشتکی روی زمین در هم چپیده بودند. دانشجویان سیاه‌پوست در گروهی جلوتر و پایین‌تر نشسته بودند. جدانشستن‌شان جلب‌توجه می‌کرد.

در سؤال پرسیدن هیچ تردید نکردند. مرد سفیدپوست جوانی گفت: «من نوزده ساله‌ام. قرار است مردی شوم، اما روراست بگویم هنوز یک پسر. اما مردی که آن‌جاست - به دانشجویی سیاه‌پوست اشاره کرد - اگر به او بگویم پسر عصبانی می‌شود درحالی‌که هر دو هم‌سن هستیم. علتش چیست؟» با دست به دانشجوی سیاه‌پوست اشاره کردم. «او که همین‌جاست. چرا از خودش نمی‌پرسی؟»

دختر دانشجوی سیاه‌پوستی گفت: «من به دبیرستان خوبی می‌رفتم و آن جا حتّی سخnrان مراسم فارغ‌التحصیلی بودم. انگلیسی را خوب صحبت می‌کنم. پس چرا آن‌ها - با سر به دانشجویان سفیدپوست اشاره کرد - فکر می‌کنند که باید با من با لهجه‌ای آن‌قدر غلیظ که به سختی آن را می‌فهمم حرف بزنند؟»

از او خواستم به من بگوید آن‌ها چه‌طوری با او حرف می‌زنند. گفت: «می‌گویند: هی یارو، کار و بار؟ حال و احوال؟» با لهجه‌ی جنوبی

خیلی غلیظ و غلو شده‌ای حرف می‌زد که همه زدند زیر خنده.

گفتم: «آن‌ها همین‌جایند. چرا از خودشان نمی‌پرسی؟» همین که مشغول حرف زدن با هم شدند، فهمیدم از من مثل یک پل استفاده کرده‌اند. پدر و مادرهای‌شان هیچ‌وقت زبانی مشترک نداشتند که به آن‌ها اجازه دهد با هم در سطحی برابر حرف بزنند، و حالا بچه‌های‌شان راهی ابداع کرده بودند که به آن‌ها اجازه می‌داد با هم گفت‌وگو کنند. تا نیمه‌شب در کنارشان نشستم، تشویق‌شان کردم، تحریک‌شان کردم و به صحبت واداشتم‌شان. وقتی بلند شدم، درحالی‌که خیلی خسته بودم، تام مالین، رئیس کالج ویک فارست با پیشنهادی نزدم آمد، «دکتر انجلو، هر زمان خواستید بازنشسته شوید، ما در دانشگاه ویک فارست به شما خوشامد می‌گوییم. با کمال میل برای‌تان جا باز می‌کنیم.» می‌دانستم هرگز برای زندگی به جنوب نمی‌آیم، اما مؤدبانه از او تشکر کردم.

صبح روز بعد، من و دالی را خیلی زود بردند فرودگاه. آن‌قدر وقت داشتیم که در کافه صبحانه بخوریم. میزی گرفتیم و صبحانه سفارش دادیم. حدود سی دقیقه‌ای کسی برای پذیرایی سراغ‌مان نیامد. متوجه شدم که من و دالی تنها مشتریان سیاه‌پوست کافه‌ایم. به دالی گفتم: «خواهر، خودت را آماده کن برویم زندان. چون اگر این‌ها نخواهند از ما پذیرایی کنند، من این‌جا را به هم می‌ریزم.» او آرام گفت: «خیله خب، خواهر.»

پیشخدمت زن را صدا زدم، زن سفیدپوست جوان لاغری بود. گفتم: «نیم ساعت پیش خواهرم املت پنیر سفارش داد و من گوشت و تخم‌مرغ. اگر نمی‌خواهید از ما پذیرایی کنید، توصیه می‌کنم به من بگویید، و بعدش به پلیس تلفن کنید.» زن جوان بلافاصله دلواپس و نگران شد. با لهجی نرم کارولینای شمالی‌اش گفت: «نه خانم، این‌طوری نیست. فقط مسئله این است که سرآشپز بلغورش تمام شده. و نمی‌تواند صبحانه را بی بلغور آماده کند. ببینید نصف آدم‌هایی که این سمت سالن نشسته‌اند چیزی نمی‌خورند. تا ده دقیقه‌ی دیگر بلغور آماده می‌شود و بعد من صبحانه‌تان را می‌آورم.» جوری بلغور را تلفظ می‌کرد انگار که کلمه‌ای سه بخشی است: «بَلْغور.»

کاملاً احساس حماقت کردم. صورتم داغ شده بود و گردنم می‌سوخت. یک جوری از پیشخدمت عذرخواهی کردم و دالی مک‌فرسون هم خودش را کنترل کرد و درباره‌ی حماقتم چیزی نگفت. وقتی به خانه‌ی قرص و محکم و پیش شوهر منضبطم برگشتم، جریان دانشگاه، دانشجویان و پیشنهاد را برای همه تعریف کردم. اما از ماجرای فرودگاه چیزی نگفتم. با پل دوفو، معمار، نویسنده و کاریکاتوریست مشهور انگلیسی ازدواج کرده بودم. دو روز بعد از آشنایی‌مان فهمیدیم عاشق هم شده‌ایم و باید با هم زندگی کنیم.

در طول ده سال زندگی مشترک، گاه همدیگر را غافلگیر، شگفت‌زده، عصبانی و گاهی حمایت کرده بودیم. اما طوفانی غیرمنتظره، ابرهای آسمان آفتابی عشق‌مان را غران کرد. شک و تردیدم آزارش می‌داد. شوهرم اعتراف کرده بود که از تک همسری خسته شده و در زندگی‌اش نیاز به تحریک بیشتری دارد. درست همان موقع که می‌خواستم راهی تور ملی سخنرانی‌ام شوم، از هم جدا شدیم. از آن جا که همسرم در کار ساختمان‌سازی بود، و کارش در کالیفرنیا شمالی بود، تصمیم گرفتم زندگی در سن‌فرانسیسکو و پل‌ها و تپه‌هایش و رستوران‌های عالی و چشم‌انداز زیبای خلیجش را به او هدیه بدهم و خودم برای زندگی دنبال شهر دیگری بگردم.

طلاق مثل سایر مراسم گذار در زندگی چشم‌اندازهای نوین، ضرباهنگ‌های جدید، چهره‌ها و مکان‌ها و گاهی نژادهایی تازه را به آدم معرفی می‌کند. قرارهای سخنرانی‌ام را دور تا دور کشور انجام می‌دادم و در همان حال دنبال جایی گرم و نرم و مطمئن برای اقامتم می‌گشتم. در مقام نویسنده باید بتوانم کاغذهای چرکنویس، خودکارها، لغت‌نامه‌ی رندوم هاوس، تزاروس روجت، کتاب مقدس کینگ جیمز، یک دسته ورق بازی و یک بطری نوشیدنی‌ام را بردارم و بروم هر جایی بنویسم. دنور کلرادو زیبا بود، اما هوایش خیلی سرد و مرطوب بود و گرچه تعدادی سیاه‌پوست، اهالی آمریکای لاتین و بومیان آمریکایی هم آن جا ساکن بودند، اما خود شهر خالی از تبعیض نژادی نبود. به چاتانوگای تنسی نگاهی انداختم، اما بخش بزرگی از جمعیت آن در جنگ داخلی، که انگار هنوز آن جا در جریان بود، فعلاً نه در همدستی با ایالات

جنوبی در حمایت از برده‌داری صف کشیده بودند.

سایر شهرهایی که دیدم یا خیلی بزرگ بودند و یا خیلی کوچک و بسته. به نظرم رسید شهر کمبریج در ایالت ماساچوست همه‌ی چیزی را که من در پیاپی داشتم بودم؛ تاریخ، دانشگاه‌ها، اختلاطی از نژادهای متنوع، کتابفروشی‌های بزرگ، کلیساها و جاهایی برای مهمانی شنبه شب‌ها. فقط شهر وینستون - سالم در کارولینای شمالی با امتیازات همسان با کمبریج رقابت می‌کرد. به هر دو شهر دو باری سر زده بودم.

چون زنی جنوبی‌ام که از برف چندان دل خوشی ندارد و کمبریج ماساچوست هر سال بیشتر از حد تحمل من برف می‌بارید، سرانجام کمبریج را رها کردم. همین که در وینستون - سالم ساکن شدم، دکتر اد ویلسن، رئیس دانشگاه و دکتر تام مالین که ده سال پیش شغلی را در دانشگاه به من پیشنهاد کرده بود، پیشم آمدند و کرسی استادی رینولدز را با وعده انتصاب مادام‌العمر به من پیشنهاد کردند. از آن‌ها تشکر کردم و گفتم فعلاً به مدت یک سال این پست را قبول می‌کنم تا ببینم آیا تدریس و درواقع آیا وینستون - سالم را دوست دارم یا نه.

در طول سه ماه تدریس، الهامات فراوانی داشتم: فهمیدم که نویسندگانی نبودم که تدریس می‌کند، بلکه در واقع معلّمی بودم که می‌نویسد. در سفر قبلی‌ام به کارولینای شمالی، با رئیس گروه انگلیسی، الیزابت فیلیپس و بقیه‌ی اعضای گروه دوست شده بودم. عصرها بعد از شام و بعد از ظهرها بعد از ناهار، از آن‌ها سؤال‌هایی را که فکرم را به خودش مشغول کرده بود می‌پرسیدم. می‌خواستم بدانم آن‌ها چه‌طور ایده‌ی تفکیک نژادی را پذیرفته بودند؟ آیا واقعاً معتقد بودند که مردم سیاه‌پوست پست‌تر از سفیدپوستان‌اند؟ آیا فکر می‌کردند که سیاه‌پوستان با بیماری‌ای مسری متولد شده‌اند و برای همین خطرناک بود در اتوبوس کنارشان بنشینند درحالی‌که به ما اجازه می‌دادند غذایشان را بپزیم و حتی به بچه‌هایشان شیر بدهیم؟

وقتی شنیدم که همکاران جدیدم با صراحت، صداقت، شرم و اندکی پشیمانی جوابم را می‌دهند دلگرم شدم. «حقیقتاً فکرش را نکرده بودم. همیشه این‌طوری بود و به نظر می‌رسید همین‌طوری می‌ماند.» «من به این موضوع فکر کرده بودم، اما فکر نمی‌کردم بتوانم کاری کنم که این موقعیت را تغییر دهم.» «وقتی جوانان سیاه‌پوست با نشستن در پیشخوان «فایو اند دایم» (۴۱) در گرینزبرو اعتراضشان را نشان

می‌دادند، من خیلی افتخار کردم. یادم می‌آید آرزو کردم کاش سیاه‌پوست بودم و می‌توانستم بروم و به آن‌ها بپیوندم.»

چه بخواهم چه نخواهم باید اذعان کنم که حس درماندگی همکارانم را درک می‌کردم. پاسخ‌های‌شان بر این باور من صحّه گذاشت که شجاعت مهم‌ترین فضیلت‌هاست. فکر کردم، اگر سفیدپوست بودم، در طول دوره‌ی تبعیض نژادی من هم ممکن بود آسان‌ترین راه را در پیش بگیرم.

وقتی در وینستون - سالم اقامت کردم، روند بهبودی‌ام شروع شد. چشم‌انداز موج‌آکنده بود از درختان زغال‌اخته‌ی پرگل، درخت ارغوان، درختان موردِ پرشکوفه، و درختچه‌های بلندقدّ خودروی آزالیای چند رنگ که در پهنه‌ای وسیع و شگفت‌انگیز سرتاسر ناحیه روییده بود.

وینستون - سالم در کوهپایه، یعنی در دامنه‌ی کوه‌هاست. کوه‌های بزرگ اسموکی و بلوریج بر فراز ما سر به فلک کشیده‌اند. این شوخی در کارولینای شمالی باب است و من آن را دوست دارم. بومی‌ها می‌گویند که ایالت ما وادی فروتنی است که دو قلّه‌ی غرور یعنی ویرجینیا و کارولینای جنوبی یک سروگردن از آن بالاتر است.

خوشحال بودم که موزه‌های خوب آن‌جا بود و کلیساهای عالی با همسرایانِ هم‌سنگ آن، یک دانشکده‌ی درجه‌ی یک هنر که ستاره‌های نمایش‌های برادوی در آن‌جا آموزش می‌دیدند و برای سمفونی نیویورک ویولنیست تربیت می‌کرد.

لهجه‌ی نرم آوازخوانی بومیان و روش‌های خلاّقانه‌ی آن‌ها در انگلیسی فکر و ذکرم را به خودش مشغول می‌کرد. یک‌بار صندوق‌دارِ سوپرمارکت از من پرسید که آیا از وینستون - سالم خوشم آمده؟ جواب دادم: «دوستش دارم، اما هوایش دارد خیلی داغ می‌شود. نمی‌دانم می‌توانم تحملش کنم یا نه.»

صندوق‌دار بی‌آن‌که در جمع زدن اجناسی که خریده بودم لحظه‌ای درنگ کند، به من گفت: «بله، دکتر انجلو. اما کاری است که شده.»

کلیسای باپتیستی کوه صیهون تعمیددهنده را که همسرایانی عالی و کشیشی از جان گذشته داشت پیدا کردم و عضو آن شدم. همان نزدیکی‌ها هم بیمارستان مهم و دانشگاهی شهر بود. یکی از همکارانم با علاقه اشعار امیلی دیکنسون را مطالعه می‌کرد و دیگری شعر سده‌های هجده و نوزده اروپا را و این بدان معنی بود که من دوستانی پیدا کرده‌ام و می‌توانم درباره‌ی شعر، یکی از موضوعاتی که بیش از همه چیز مورد علاقه‌ام بود، با آن‌ها صحبت کنم.

وینستون - سالم خالی از مشکل هم نبود. نژادپرستی ورای بسیاری از چهره‌های خندان هنوز هم ادامه داشت، هنوز هم در بعضی جمع‌ها از زنان طوری حرف می‌زدند انگار ظرف و ظروف زیبای سهل‌الوصول‌اند. دوست مرحومم جان اُ. کیلنز، یک بار به من گفت: «شهر میکن در جورجیا پایین جنوب است و نیویورک سیتی بالای جنوب(۴۲)».

هر جایی که برای زندگی انتخاب کنید چهل تمام‌عیار آن‌جا هم یافت می‌شود. آن اسپنسر، شاعر بزرگ آفریقایی - آمریکایی اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم که ایالت ویرجینیا و روبرت براونینگ را دوست داشت، شعری نوشته است. «همه‌ی عمر، براونینگ(۴۳) بینوا...» و در این شعر گفته است: «چون بهشت است ویرجینیا به هنگام بهار.»

ممکن است این شعر بیشتر در مورد ویرجینیا باشد، اما می‌دانم کارولینای شمالی و مخصوصاً وینستون - سالم هم همین‌طور است.

«۱۹». همبستگی ملی

در طول چهار دهه‌ی گذشته، همبستگی و شور ملی ما تضعیف شده است. آرزوهای ملی‌مان کاهش یافته است. امید به آینده‌مان به حدّی در محاق فرورفته که وقتی اعتراف می‌کنیم به فرداهایی روشن امیدواریم، خطر ریشخندها و خنده‌های تمسخرآمیز را به جان می‌خریم.

چه‌طور این‌قدر دیر و تنها به این جا رسیدیم؟ چه وقت خواسته‌ی زمینه‌ی بلند اخلاقی‌مان را به آن‌هایی واگذار کردیم که چشم‌انداز ملی‌مان را با اتهامات مبتذل و سوداگری‌های شرم‌آور درهم می‌آمیزند؟

آیا ما همان مردمی نیستیم که در اروپا جنگیدیم تا تهدید آریایی(۴۴) را که می‌خواست کل نژاد انسانی را قتل‌عام کند ریشه‌کن کنیم؟ آیا کار نکرده‌ایم، دعا نکرده‌ایم نقشه نکشیده‌ایم که جهانی بهتر بسازیم؟ آیا همان شهروندانی نیستیم که تلاش کردیم، پیشروی کردیم و به زندان افتادیم تا نژادپرستی را که از نظر قانونی به رسمیت شناخته می‌شد، از کشورمان محو کنیم؟ آیا رؤیای کشوری را در سر نمی‌پروراندیم که در آن آزادی در وجدان ملی و بزرگی و وقار هدف بود؟

باید پافشاری کنیم که مردان و زنانی که می‌خواهند رهبری‌مان کنند خواسته‌های راستین کسانی را که رهبری می‌کنند بشناسند. ما انتخاب نمی‌کنیم که گله‌وار در ساختمانی که در آتش نفرت می‌سوزد، گرد آییم و نه در نظامی که پر است از نابردباری.

سیاست‌مداران باید هدف‌های‌شان را برای مواضعی عالی و بر اساس گرایش‌ات متنوع دموکراتیک، جمهوری‌خواهانه و مستقل ما طرّاحی کنند، در این صورت ما پیروی خواهیم کرد.

باید به سیاست‌مداران گفت اگر به غرق شدن در منجلاب وقاحت ادامه دهند ناچارند به تنهایی پیش بروند. اگر ابتذال را تحمّل کنیم آینده‌مان تحت تأثیر آن قرار خواهد گرفت و زیر بار نادانی فرو خواهد افتاد. می‌شود چنین نشود. ما عقل داریم و قلب تا شجاعانه با آینده‌مان رو در رو شویم. مسئولیت زمانی را که در آنیم و مکانی را که در آن جای گرفته‌ایم بر عهده بگیریم.

«۲۰». احیای ریشه‌های جنوبی

پس از نسل‌ها جدایی و دهه‌ها فراموشی، فکر به جنوب، سالیان متمادی درد و لذت را در یادمان زنده می‌کند. با شروع قرن بیستم بسیاری از آفریقایی - آمریکایی‌ها شهرهای جنوبی را ترک کردند، تعصب و تحریم خردکننده را پشت سر گذاشتند و به شهرهای شمالی آمریکا، به شیکاگو و نیویورک سیتی نقل‌مکان کردند، یا به غرب به لوس‌آنجلس و سن‌دیه‌گو رفتند.

وعده‌های جذابِ زندگی بهتر، برابری، شرایط منصفانه و آزادی کهن تمام‌عیار آمریکایی آن‌ها را به خود جلب کرده بود. اما آرزوهایی که یک‌باره برآورده شده بود، یک‌باره هم بر باد رفت و به پاره‌های ناامیدی درهم شکست.

آن موقع احساس رضایت‌شان از این بود که فرصت داشتند جان‌کندن بیهوده در مزارع اجاره‌ای را با کاری که تحت توافقات اتحادیه حمایت می‌شد مبادله کنند. متأسفانه سی سال بعد همین که صنعت کامپیوتری شد و کار به کشورهای خارجی فرستاده شد، آن کارها هم کاهش یافت. حال و هوای شمال، که مهاجران جنوبی آن را آزاد و دور از تبعیض نژادی پنداشته بودند به اشکال دیگری متفاوت با حال و هوای جنوبی‌اش، تبعیض‌آمیز و شاید تحقیرآمیزتر بود.

درصد کمی از سیاهان دارای مهارت‌های عالی و تحصیلات عالیه، نردبان موفقیت را یافتند و بر آن آویختند و سیستم، بسیاری از کارگران سیاه‌پوست بی‌مهارت و کم‌سواد را مثل دانه‌های هضم نشدنی هندوانه به بیرون پرتاب کرد.

آن‌ها زندگی خود را ناچیز و خودشان را بی‌اهمیت دانستند. بسیاری از اعضای آن گروه اولیه‌ی زائران قرن بیستم، حتماً دلتنگ صداقتِ چشم‌اندازهای جنوبی شده‌اند؛ گرچه آن‌جا آماج تاجران نفرت بودند؛ تاجرانی که طالب مرگ سیاهان بودند، اما با این حال دست‌کم امتیاز زنده بودن را داشتند. سفیدهای شمالی که در ظاهر با لبخندی پذیرای آزادی سیاهان بودند، در باطن، رفتارشان تمام و کمال در طرد و انکارِ مهاجران بود و این مسئله مهاجران را دل‌زده و خشمگین کرده بود.

با این وجود، مهاجران سیاه‌پوست در کلبه‌ها و بیغوله‌های شهرهای بزرگ ماندند، در آپارتمان‌های کوچک چپیدند و در خیابان‌های پست

و آکنده از جنایت راه افتادند. بچه‌هایی بار آوردند که آن‌ها را هر تابستان به جنوب می‌فرستادند تا پدر بزرگ و مادر بزرگ‌های‌شان، عموزاده‌ها و دایی‌زاده‌ها، عمه‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌های درجه دو و خانواده‌های بزرگ و پر جمعیت‌شان را ببینند. آن بچه‌ها عمدتاً در شهرهای بزرگ شمالی با خاطراتی بزرگ شدند که حالا مرده‌اند، خاطرات تابستان‌های جنوبی، ماهی‌های سرخ‌کرده، میهمانی‌های باربکیوی شنبه‌ها و روش‌های تربیتی اصیل جنوبی. این‌ها آدم‌هایی‌اند که برای زندگی به جنوب برمی‌گردند و اغلب درمی‌یابند که بستگان جنوبی‌شان یا مرده‌اند یا به دیترویت و کلیولند اوهایو کوچ کرده‌اند. با این حال برای زندگی به آتلانتا می‌آیند و می‌گویند: «شما همه آتلانتای داغ را دوست دارید؟» و یا به نیوارلثان و به سرعت یاد می‌گیرند که این شهر تاریخی را با نام حقیقی‌اش «ناولینز» بخوانند.

به جنوب برمی‌گردند تا در سرزمین آبا و اجدادی‌شان جاهایی برای خودشان پیدا کنند یا بسازند و زیر سایه‌ی درختانی که نیاکان‌شان دهه‌ها پیش ترک کرده‌اند، طرح دوستی بریزند.

خیلی‌هاشان بی‌آن‌که دلیلی برای توضیحش پیدا کنند خود را شاد و خوشبخت می‌دانند. فکر کنم دلیلش صرفاً این است که آن‌ها در جنوب، بیشتر احساس مهم بودن می‌کنند.

مضامین جنوبی از گستره‌ی عشق بخشنده و دلپذیر تا نفرت تلخ و ظالمانه را شامل می‌شود ولی هیچ‌کس تا به حال نتوانسته ادعا کند که جنوب، لاقید و بی‌اعتناست. حتی در شهر کوچک استمپ در آرکانزاس هم سیاه‌پوستان با حال و هوایی راه می‌روند انگار که می‌گویند: «وقتی وارد می‌شوم ممکن است از من متنفر باشند یا دوستم بدارند اما همه می‌دانند که من این‌جا هستم.»

«۲۱». نجات

آن هنگام که بادهای ناامیدی

ویرانه سازد کاشانه‌ی رؤیایم

و هشت‌پای خشم، در پیچد بازوان بلندش را پیرامون روحم

بازایستم. در میانه‌ی راه بازایستم
و برآیم در پی چیزی که تواند
شفایم بخشد.
در خاطرم یابم
سیمای کودکی را
سیمای هر کودکی که
با شگفتی‌ای شیرین
به اسباب‌بازی محبوبش می‌نگرد
چهره‌ی یک کودک
و نگاه آرزومندش سرشار از امید
تا که درمی‌یابم
خیره‌ام در سیمایی
دلپذیر از جوانی و پاکی،
نیک درمی‌یابم که گذر کرده‌ام از
افسردگی و تیرگی و تاریکی، سوی هوای خوشایند امید.

آن هنگام که در جستجوی عشق راستین
ره می‌برم به دروازه‌های دوزخ

آن جا که اهریمن در انتظارم آغوش گشوده بر من،
زنگ خنده‌ی یاران زن در گوشم صدا می‌کند
صداها‌ی شان طنین طلسم باد را دارد
که به تمنای نسیمی جستجوگر برآمده
قهقهه‌ی مردانه‌ی مردان کامروا در خاطرم آید و
پاهایم خودخواسته و بی‌شتاب
ورای دروازه‌های گشوده‌ی تهدید می‌رود
به جایی ایمن از گزند دیو دل‌شکستگی.

خانه می‌سازم من
گاه نیکو ساختم، اما، اغلب
ساختم بی‌آن که بکاوم زمینی را
که پی خانه‌ام است
خانه‌ای زیبا برافراشته‌ام
و زیسته‌ام سالی در آن
بعد آهسته و آرام آرام، با جزر و مد خانه‌ام شد ویران
چرا که پایه‌اش را
گذاشته بودم بر ماسه‌ی نرم روان

گاهِ دیگر برپاداشتم
عمارتی که پنجره‌هایش
می‌درخشید چون آینه‌ها
و بر دیوارهایش آویخته بود
فرشینه‌های باشکوه، اما
زمین لرزید، لرزشی ناچیز و دیوارها فرو ریخت، کفپوش‌ها دهان گشود و کاخم زیر پاهایم به هزار تکه فرو ریخت

جنبش احساسات، واقعه‌ها، بی‌دوامیِ عمارت‌ها
بازتاب راه‌های مرگ عشق است.

دریافته‌ام عشق افلاطونی
در دوستی‌ها و عشق خانوادگی
برای بچه‌ها می‌شود تکیه‌گاهی باشد
که با اطمینان روح آزرده را برمی‌گیرد
و ترمیم می‌کند جان دردمند را
و من به پایان رسیده‌ام با
عشقی شهوانی.

تا این‌که...

«۲۲». درود به عشاق کهنسال

اخیراً یکی از دوستان شصت و پنج ساله‌ام با مردی پنجاه و دوساله ازدواج کرد. در جشن عروسی‌شان از چهره‌ی بسیاری از مهمانان گرفتگی و نارضایتی را می‌شد خواند. یعنی این مرد از ازدواج با این زن چه می‌خواسته؟ آیا زنان سه، چهار سال جوان‌تر از او برایش مناسب‌تر نبودند؟ و قصد زن از ازدواج با این مرد چیست؟ ده سال دیگر پوکی استخوان توان همه کار را از او می‌گیرد و ورم مفاصل دست‌هایش را از شکل می‌اندازد. اگر او وقتی جوان‌تر بود نتوانست برای خودش شریکی پیدا کند باید دست می‌کشید، تسلیم می‌شد و خودش را به پیری و تنهایی واگذار می‌کرد.

و من چه فکر می‌کردم؟ گفتم: «من عشاق را می‌ستایم، عشاق دلگرم می‌کنند، با شهامت‌شان تشویق می‌شوم و از اشتیاق‌شان الهام می‌گیرم.»

آمده‌ام تا از عشق سخن بگویم

از دره‌ها و تپه‌هایش

لرزه‌هایش، ناامیدی‌ها و تپش‌هایش

آمده‌ام که بگویم عاشق عشقم

و عاشقِ عاشقِ عشقِ بودنم

و به یقین، عشق می‌ورزم

به دل‌های شجاع و محکمی

که جرئت عشق ورزیدن دارند.
امروز این عشاق
زنجیرهای بزدلی را گسسته‌اند
و قدم گذاشته‌اند
پیش روی تمام عالم تا بگویند،
«ما را ببینید، دوستان و اقوام
انکار نمی‌کنیم هیچ یک از سال‌هایی را
که بدن‌هایمان را داغ زده است
و هیچ یک از پیمان‌هایی را که در گذشته شکسته‌ایم و
روح‌مان را با نشانِ داغ سوزانده است
ممکن است فکر کنید تعهد را
باید به قلب‌های جوان‌تر واگذاریم
اما عشق به ما جسورانه جرئت سوداگری
در سرزمین مقدس ازدواج، بخشیده است
حال که به چین و چروک‌هایمان اقرار می‌کنیم
می‌گذاریم
شجاعانه خود را نشان دهند
و استخوان‌هایمان بار را می‌شناسند

بار سالیان را.
با این حال هنوز هم جرئت داریم
تنهایی را جسورانه نهیب زنیم
و همدلی شوق‌انگیز را
که در ازدواجی نیکو یافت می‌شود،
پذیرنده در آغوش بگیریم
جرئت می‌کنیم و امیدواریم.»

عشق، آن‌ها را متبرک ساخته و نور عشق‌شان بر هرکدام از ما که پرتو بیفکند توانگرش ساخته است.
سپاس‌گزاریم، ای عشاق.

«۲۳». سخنرانی جشن فارغ‌التحصیلی

و اکنون کار آغاز می‌شود
و اکنون شادی آغاز می‌شود
حالا سال‌ها آمادگی
و مطالعه‌ی ملال‌آور
و یادگیری مهیج
جواب می‌گیرد.

ملغمه‌ای از کلمات و
در آمیخته‌ای از افکار کوچک و بزرگ
آغاز به سامان یافتن می‌کند و
امروز صبح می‌توانی ببینی
بخش کوچکی از
طرح بزرگ آینده‌ات را.
ساعت‌ها پشتکارت
امیدهای پدر و مادرت
و زحمات معلمان

همه و همه این لحظه را آورده است
در دستانت.

امروز، شما شاهزاده خانم‌ها و شاهزادگان
این صبحید.
بانوان و آقایان تابستان
شما نشان داده‌اید چشمگیرترین فضیلت‌ها را
برای همین، امروز همان‌طور که نشسته‌اید
پوشیده در ردهای تحصیل
به معنای واقعی یا مجازی
می‌بینم که سرشار از شهامت‌اید.
برای همین گرچه ممکن است شما همگی
باهوش باشید و زیرک
با این حال مجبور بوده‌اید شهامت به خرج دهید
برای رسیدن به چنین لحظه‌ای.
شما ممکن است،

همان‌طور که اغلب گفته می‌شود،
مرفه باشید که یقیناً یعنی
ثروتمند، یا شاید زاده شده‌اید در جدالی همیشگی با نیاز.
در هر دو صورت، شما ناچار بوده‌اید به کار ببندید
شهامتی برجسته برای
خلق این لحظه.

از میان همه‌ی ویژگی‌های‌تان، جوانی،
زیبایی، هوش و مهربانی،
شهامت بزرگ‌ترین
دست‌آورد شماست،
چرا که شما، بی آن، نمی‌توانید عمل کنید به هیچ فضیلتی
با پایداری.

و اکنون که شما نشان داده‌اید
که می‌توانید آن شگفت‌انگیزترین فضیلت را،
بسازید

باید از خود پرسید،

با آن چه خواهید کرد.
مطمئن باشید که پرسش
در ذهن بزرگ‌ترهای‌تان،
والدین‌تان، و غریبه‌هایی که حتّی
اسم‌تان را نمی‌دانند،
همشاگردی‌های‌تان که
سال آینده یا سال‌های پیش رو
خواهند نشست، ردا پوشیده و کلاه به سر
جایی که امروز شما نشسته‌اید،
و خواهند پرسید این پرسش را
شما چه خواهید کرد؟

مثلی آفریقایی است
که مناسب موقعیت شماست.

چنین است «مشکل دزد

این نیست که چه‌طور شیپور رئیس را بدزد
مشکل این‌جاست که کجا آن را بنوازد.»

آیا آماده‌ی کارید
تا این کشور، کشورمان را بسازید
بیش از آن چیزی که امروز هست؟
چرا که این آن کاری است که باید انجام داد.
این دلیلی است که به خاطرش
سخت کار کرده‌اید، فدا کرده‌اید
انرژی و زمان را،
پول والدین‌تان را
یا پولی که دولت پرداخته است
تا بتوانید دگرگون سازید
کشورتان را و جهان‌تان را.

ورای کلاه‌های منگوله‌دارتان بنگرید
و بیداد را خواهید دید
در انتهای سر انگشتان‌تان

ستمکاری‌ها را خواهید یافت
تنفر بی‌منطق، شالوده‌ی اندوه
و تنهایی وحشت‌انگیز را.
این کار شماست.

تفاوتی ایجاد کنید
مدرکی را که
به دست آورده‌اید
برای افزایش فضیلت در جهان‌تان به کار ببندید.

مردم‌تان، همه‌ی مردم،
امید دارند که شما
همان برگزیدگانی هستید که چنین می‌کنید.

فرمان سترگ است،
نیاز بی‌اندازه.
اما شما می‌توانید شجاع باشید.
چرا که می‌دانید

قبلاً هم از خود شهادت نشان داده‌اید.
و به یاد داشته باشید
یک نفر، با هدفی نیکو،
می‌تواند بسازد اکثریت را.
از آن جا که زندگی گرانبهاترین موهبت ماست
و از آن جا که فقط یک بار فرصت زندگی به ما داده شده است،
بیایید آن‌چنان زندگی کنیم که افسوسش را نخوریم
افسوس سال‌ها بیهودگی و رخوت را

شگفت‌زده می‌شوید چرا که با گذر زمان
سختی روزهای پژوهش
و شب‌های بیداری و خود را برای امتحان آماده کردن
فراموش خواهد شد.

شگفت‌زده می‌شوید که این سال‌های
شب‌زنده‌داری و ماه‌های پریشان‌خیالی
در خواهد پیچید
درون رویدادی دیگرگون

به نام «یادش به خیر آن روزها». و شما نخواهید توانست
ملاقات کنید آن را دیگر هرگز
پس حال که چنین است شما باید با اکنون‌تان رو در رو شوید.
شما آماده شده‌اید
بیرون بروید و جهان‌تان را دگرگون کنید

به فارغ‌التحصیلی‌تان خوش آمدید.
مبارک است

«۲۴». شعر

دست‌افشان
رو در روی خورشید
برقص! بچرخ! بچرخ!
تا روز زنده رسد به پایان.
عصرگاه رنگ‌پریده بیاسای...
در سایه‌ی درختی بلند، باریک...
نرم نرمک تا که شب آید
شبی سیاه چون من.

(از مجموعه اشعار لنگستون هیوز، الفرد ا. ناپ و ونتج پرس)

اگر آفریقایی‌ها و بسیاری از شاعران آفریقایی - آمریکایی مضمونی واحد داشته باشند به یقین آن مضمون چنین است «آیا همه دوست ندارند... سیاه چون من باشند؟» شاعران سیاه‌پوست از رنگ‌شان لذت می‌برند، درحالی‌که دست‌های سیاه‌شان را با آن کف دست‌های صورتی رنگ در ژرفای سیاهی فرو می‌برند و با آداب و تشریفات، خودشان را با جوهره‌ی تبارشان رنگ می‌کنند. در آثاری که خواننده‌ی اروپایی را یقیناً متحیر می‌کند جلوه‌ای از غرور است. چه‌طور می‌توان از دل ستایش، تحقیر را بیرون کشید؟ چگونه می‌توان از به بند کشیدن وحشیگری وجد را حاصل کرد؟ و از پس طرد و انکارهای جامعه چه می‌شود در خود یافت و آن را محترم شمرد؟
امه سزر(۴۵) در صحبت از آفریقایی‌ها نوشت:

آن‌ها که نه باروت را اختراع کردند و نه قطب‌نما را
آن‌ها که هیچ نمی‌دانستند چه‌طور مسخر کنند بخار یا الکتریسیته را
آن‌ها که به اکتشاف نه دریا را درنوردیدند و نه آسمان را
اما آن‌ها که بی‌ایشان زمین زمین نمی‌بود...
سیاهی من سنگ نیست، گنگی‌اش دشنامی است در برابر
غوغای روز؛
سیاهی من لکه‌ای بر مانداب چشم مرده‌ی زمین نیست،
سیاهی من نه برج است و نه کلیسای جامع...

اما با صبوری نیکویش در تیرگی دلتنگی نفوذ می‌کند.
(از کتاب بازگشت به سرزمین بومی‌ام، بلوداکس بوکر)

سزر در همان حال و هوایی می‌نوشت که شاعر سیاه‌پوست آمریکایی ملوین ب. تولسن (۴۶) از آن الهام گرفته بود وقتی نوشت:

هیچ‌کس در این سرزمین
نتواند گفت به ما مردان سیاه امروزین:
شما فقرا را با قصه‌های از فقر به ثروت رسیدن، فریب می‌دهید
و ظرف شام کارگران را خالی رها می‌کنید.
هیچ‌کس در این سرزمین
نتواند گفت به ما مردان سیاه امروزین:
شما تانک‌های شعله‌ور را می‌فرستید،
چون دسته‌ی مگس‌ها
و جهنم آسمان پر از دینامیت را شعله‌ورتر می‌کنید.
شما شهرهای مسلح به مسلسل را از اجساد پوسیده انباشتید،
سرزمینی بی‌صاحب که کودکانش برای نان می‌گیرند.
(از کتاب کاروان کاکاسیاه، نشر سیتادل)

مری ایوانز(۴۷) به همه‌ی آفریقایی - آمریکایی‌ها و خصوصاً به زنان در شعر «من زنی سیاهم» این‌طور قوّت قلب می‌دهد:

من
زنی سیاهم
بلند چون سرو
نیرومند
هنوز در هیچ تعریف نگنجد و
مکان
و زمان
و شرایط برنتابد
به او حمله شده
اما هنوز نفوذناپذیر
فناناپذیر
بنگر مرا و
حیاتی نو از سرگیر
(از کتاب من زنی سیاهم، ویلیام مورو و همکاران)

نمایشگاه سرکوب شاعران سیاه، درواقع، پیش‌تر الهام‌بخش نویسندگان رنسانسِ هارلم(۴۸) بود. شاعران سیاه‌پوست آمریکایی که منادی

سیاهی پوست خود بودند، رنگ خود را چون پرچمی در جهان ادبیات سفید (پوستان) حمل می‌کردند. شعر لنگستون هیوز (۴۹) «من رودها را شناخته‌ام»، برای سیاه‌پوستان آمریکایی فریاد اتحادی شد تا به رنگ پوست‌شان افتخار کنند، و انعکاس این نگرش به آفریقاییان ساکن مستعمرات فرانسه و بریتانیای آن روزگار نیز رسید.

«مردان قوی» اثر استرلینگ ا. براون (۵۰) مسلماً تأثیری قوی بر شاعران آفریقایی داشته است:

آن‌ها شما را از میهن‌تان دزدیدند

آن‌ها شما را با دستبند آوردند

آن‌ها فروختندتان

آن‌ها تازیانه‌تان زدند

آن‌ها شما را داغ زدند

آن‌ها زنان‌تان را گرفتند

آن‌ها بر شمارتان با فرزندان نامشروع افزودند.

شما خواندید «آهسته و پیوسته به جلو بخز مثل هزارپا»

شما خواندید «بچه‌ها با هم راه بروید... از پا نیفتید»

مردان قوی پیوسته می‌آیند

مردان قوی، قوی‌تر می‌شوند.

(از کتاب کاروان کاکاسیاه، نشر سیتادل)

این شعر و «خانه‌های سفید» از کلود مک‌کی (۵۱) و «میراث» کانتی کالن (۵۲)، نورهای راهنمایی برای شاعران آفریقایی تحت استعمار بودند. آفریقایی‌ها در جزایر دریای کارائیب و در قاره‌ی آفریقا اشتراکات زیادی با همتایان سیاه‌پوست آمریکایی‌شان داشتند. آن‌ها هم وظیفه‌ای دشوار و طاقت‌فرسا داشتند، باید به زبان مستعمره، در مخالفت با استعمار شعر می‌نوشتند. به بیان دیگر، آن‌ها ناچار بودند برای کاهش قدرت دشمن، توپخانه‌ی دشمن را بگیرند. قصد داشتند پیش‌تر بروند، امیدوار بودند با شیوایی و اشتیاق، بر دشمن پیروز شوند. امید هم‌چنان زنده می‌ماند. می‌توان صدایش را در شعر «من هم می‌خوانم آمریکا» از لنگستون هیوز شنید.

من هم می‌خوانم آمریکا.

من برادر تیره‌ترم.
وقتی مهمان می‌آید،
مرا می‌فرستند در آشپزخانه غذا بخورم
اما من می‌خندم،
خوب می‌خورم،
و نیرومند می‌شوم.

فردا،

سر میز خواهم بود

وقتی مهمان بیاید.

آن‌گاه

هیچ‌کس جرئت نخواهد کرد

به من بگوید،

«در آشپزخانه غذا بخور».

به‌علاوه،

آن‌ها خواهند دید که من چه‌قدر زیبایم

و شرمگین خواهند شد

من هم آمریکا هستم.

(از کتاب مجموعه اشعار لنگستون هیوز، الفرد ا. ناپ و ونتج پرس)

«۲۵». ایمان داشته باش

خیلی چیزها دائم شگفت‌زده‌ام می‌کند، حتی در دهه‌ی هفتم عمرم. حیرت یا دست‌کم تعجب می‌کنم وقتی مردم پیشم می‌آیند و بی‌این‌که از آن‌ها بپرسم به من می‌گویند مسیحی‌اند. اولین پاسخ من این پرسش است: «به این زودی؟»

به نظرم می‌رسد که مسیحی شدن تلاشی مادام‌العمر است. معتقدم این مسئله در مورد کسی که می‌خواهد بودایی، مسلمان، یهودی، جینیست (۵۳)، یا تائویی شود هم صدق می‌کند. افرادی که می‌کوشند بر اساس باورهای مذهبی‌شان زندگی کنند، می‌دانند که هرگز نمی‌شود

به این نقطه‌ی عالی و درخشان رسید یا آن را به چنگ آورد. بلکه در خود جستجوست که فرد وجد را می‌یابد. نجات از افسردگی برای همه سخت بود، مخصوصاً برای زن سیاه‌پوست تنهایی که در ایالات جنوبی از پسر بزرگسال عقب‌افتاده‌اش مراقبت می‌کرد و دو نوه‌ی خردسالش را بزرگ می‌کرد.

یکی از اولین خاطرات من از مادر بزرگم که به او «ماما» می‌گفتند، نگاهی آنی است از آن زن بلند قد کشیده‌ی دارچینی رنگ با صدایی عمیق و نرم که هزاران پا بلندتر در هوا ایستاده و هیچ چیز زیر پایش به چشم نمی‌آمد.

ماما هر بار که با مشکلی روبرو می‌شد، دست‌هایش را پشتش قلاب می‌کرد، بالا را نگاه می‌کرد انگار که می‌خواست خودش را به آسمان‌ها واگذار کند، و روی صد و هشتاد سانتیمتر قدش صاف می‌ایستاد. انگار می‌خواست به همه و خصوصاً به خانواده‌اش بگوید «نمی‌دانم چه‌طور باید چیزهایی را که نیاز داریم پیدا کنم، ولی بر اساس کتاب خدا قدم بر خواهم داشت. سعی می‌کنم یک مسیحی باشم و فقط بر اساس کلام خدا قدم بردارم.» بی‌درنگ می‌توانستم غرق شدنش را در فضا ببینم، ماه زیر پایش و ستاره‌ها بالای سرش بود و شهاب‌ها چرخان دور شانه‌هایش. طبیعتاً از آن جا که قدش نزدیک دو متر بود و بر پایه‌ی کلام خدا قدم برمی‌داشت، غولی در بهشت بود. برایم مشکل نبود که ماما را آن‌قدر قدرتمند ببینم، چون کلام خدا قوت پاهایش بود.

سال‌ها بعد که به مادر بزرگم فکر می‌کردم، آوازی انجیلی سرودم که آن را همسرایان مراسم عشا‌ی ربّانی می‌سی‌سی‌پی به طرزی تأثیرگذار، به آواز، خواندند.

«تو گفתי به بازوی تو تکیه کنم
و من تکیه می‌کنم
تو گفתי به عشق تو اعتماد کنم
و من اعتماد می‌کنم

تو گفתי به نام تو بخوانم
و من می‌خوانم
من به اعتبار کلام تو گام برمی‌دارم.»

هر بار که قصد می‌کنم بیرسم آیا خدایی هست، به آسمان بالای سرم نگاه می‌کنم و مطمئناً آن‌جا، درست همان جا بین خورشید و ماه، مادر بزرگم ایستاده است، سرود بلند حمد و ثنا می‌خواند، سرودی میان ناله و لالایی و من می‌دانم ایمان شاهی است بر وجود نادیدنی. و هر آن‌چه باید بکنم این است که پیوسته ایمان داشته باشم.

مایا انجلو، شاعر، بازیگر، نویسنده و چهره‌ای تأثیرگذار در جنبش حقوق مدنی آمریکاست. وی در چهارم آوریل سال ۱۹۲۸ در سنت لوئیس میزوری زاده شد. در استمپ آرکانزاس، جایی که کودکی و نوجوانی‌اش را گذراند، تبعیض نژادی بی‌رحمانه‌ی آن روزگار را تجربه کرد، اما در عین حال همان جا بود که ایمان خلل‌ناپذیر و ارزش‌های اصیل خانوادگی را در خانواده، جامعه و فرهنگی آفریقایی - آمریکایی به دست آورد. زبان‌های فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی، عربی و زبان محلی غرب آفریقا به نام فانتی را آموخته و در طول زندگی با ملکوم ایکس و مارتین لوتر کینگ، دو تن از بزرگ‌ترین فعالان راه آزادی و برابری برای سیاه‌پوستان و رهبران جنبش مدنی آمریکا همکاری کرده است. کتاب شعر او با عنوان «تنها جرعه‌ای آب گوارا به من بده، پیش از آن‌که بمیرم» در سال ۱۹۷۱ کاندید دریافت جایزه‌ی ادبی پولیتزر شد. خود زندگینامه‌اش را در شش مجلد جداگانه منتشر کرده است که نخستین جلد آن تحت عنوان «می‌دانم پرنده‌های قفسی چرا می‌خوانند» به سال ۱۹۶۹ منتشر شد.

«نامه‌ای به دخترم» نامه‌ای است که طی آن مایا انجلو تجربه‌های رنگارنگ و تلخ و شیرین زندگی پر فراز و نشیبش را با دختر

نداشته‌اش سهیم شده است. نامه‌ای که در ۲۸ فصل تصویرگر مسیری است که او در طول زندگی‌اش پیموده است.

۱. صنایع گودویل سازمانی است فراگیر که مؤسسات مستقل غیرانتفاعی را که خدمات شغلی و استخدامی برای افراد معلول فراهم می‌کنند حمایت می‌کند
م -

۲. پرستشگاه یهودیان - م

۳. Philanthropy

۴. برنامه‌ی نمایشی رادیویی در آمریکا که مدعی بود تنها برنامه‌ی ملی است که پرونده‌های پلیسی واقعی را در قالب نمایش اجرا می‌کند. پخش این برنامه از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۵۷ در آمریکا ادامه داشت - م

۵. برنامه‌ای رادیویی و تلویزیونی که پخش آن مدتی طولانی از رادیو و تلویزیون آمریکا ادامه داشت - م

۶. Joseph Louis Barrow (۱۹۱۴-۱۹۸۱) - جو لوئیس - در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۹ قهرمان سنگین وزن بوکس جهان بود. او در ۲۷ مبارزه‌ی قهرمانی شرکت کرد و به عنوان نخستین آفریقایی - آمریکایی شناخته می‌شود که عنوان قهرمان ملی را در ایالات متحده به دست آورد. او با شهرت خود در مقام مبارزی سخت‌کوش و صادق بوکس را از ورزشی که در آن زمان بر پایه‌ی قمار متکی بود، به سطح ورزش ارتقاء داد - م

۷. Half Moon Bay

۸. Colosseum، کولوسیوم، آمفی‌تئاتری بیضی شکل در مرکز شهر رم ایتالیا که بزرگ‌ترین آمفی‌تئاتر امپراتوری روم بوده است. این بنا یکی از عظیم‌ترین آثار معماری روم محسوب می‌شود - م

۹. Flasher.

۱۰. Red Rice، گونه‌ای برنج

۱۱. Eleanor Roosevelt مدافع حقوق مدنی و فعال حقوق بشر در آمریکا و همسر فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا - م

۱۲. Mary McLeod Bethune، آموزگار و بنیان‌گذار مدرسه‌ای در سال ۱۹۰۴ در آمریکا که تلاش‌های فراوانی برای بهبود روابط نژادی و فراهم کردن فرصت‌های تحصیلی برای سیاهان آمریکا کرد - م

۱۳. Porgy and Bess، اپرایی که به زندگی آفریقایی - آمریکایی‌ها در دهه‌ی ۱۹۳۰ در آمریکا می‌پردازد - م

۱۴. Black Panthers، سازمانی زیرزمینی و تندرو متشکل از آفریقایی - آمریکایی‌ها که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ از سوی هیویتی نیوتن و بابی سیل پایه‌گذاری شد. طرفداران این سازمان در تلاش برای به دست آوردن آزادی و برابری سیاه‌پوستان معتقد به اعمال خشونت بودند - م

۱۵. Hons and Rebels

۱۶. The American way of Death

۱۷. غذایی فرانسوی است به شکل خمیری شکم پر مرکب از تخم مرغ و خامه و شیر که داخل آن را به اختیار می توان با گوشت، سبزیجات یا پنیر پر کرد - م

۱۸. Quiche Lorraine، نوعی کیش

۱۹. Tahoe

۲۰. David، داود، طبق مندرجات عهد عتیق، دومین پادشاه پادشاهی بیت المقدس است که به نوازندگی و شاعری نیز شهرت داشت - م

۲۱. Aesop، نویسنده‌ی افسانه‌های یونانی (۶۲۰-۵۶۰ ق. م.) - م

۲۲. Avon، بخشی در جنوب انگلستان - م

۲۳. Louis Armstrong، نوازنده و خواننده‌ی جاز آمریکا (۱۹۰۰-۱۹۷۱) - م

۲۴. Mahalia Jackson، از مشهورترین و تأثیرگذارترین خواننده‌ی انجیل در آمریکا - م

۲۵. Dizzy Gillespie، آهنگساز مشهور جاز در آمریکا - م

۲۶. Ray Charles، خواننده، نوازنده و ترانه‌سرای نابینای آمریکایی - م

۲۷. Fannie Lou Hamer، فعال حقوق مدنی و یکی از پایه‌گذاران حزب دموکرات آزادیخواه می‌سی‌سی‌پی در آمریکا (۱۹۱۷-۱۹۷۷) - م

۲۸. Patrick Henry، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های انقلاب آمریکا که سخنرانی «یا مرگ، یا آزادی» او مشهور است (۱۷۳۶-۱۷۹۹) - م

۲۹. George Moses Horton

۳۰. Fredrick Douglass

۳۱. Harriet Tubman، فعال سیاه‌پوست ضدّ برده‌داری که کمک می‌کرد بردگان از راه‌آه‌نی زیرزمینی به سمت شمال فرار کنند (۱۸۲۱-۱۹۱۳) - م

۳۲. James Baldwin، نویسنده و فعال حقوق مدنی آفریقایی - آمریکایی (۱۹۲۴-۱۹۸۷) - م

۳۳. Serer، دومین گروه نژادی سنگال که زبان‌شان هم به همین نام خوانده می‌شود - م

۳۴. Coretta Scott King، همسر مارتین لوتر کینگ، فعال حقوق مدنی آمریکا

۳۵. Alex Haley، نویسنده‌ی آمریکایی. وی با ملکوم ایکس در نوشتن زندگینامه‌اش همکاری کرد. (۱۹۹۲-۱۹۲۱) - م

۳۶. Betty Shabazz، همسر ملکوم ایکس. (۱۹۳۶-۱۹۹۷) - م

۳۷. Tom Feelings، هنرمند، تصویرگر، نویسنده و فعال فرهنگی (۱۹۳۳-۲۰۰۳) - م

۳۸. Ossie Davis، بازیگر، کارگردان، نویسنده و فعال اجتماعی آمریکایی (۱۹۱۷-۲۰۰۵) - م

۳۹. Ruby Dee، بازیگر، شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی - م

۴۰. Martin Luther King، کشیش سیاه‌پوست آمریکایی، رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکا و برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل در سال ۱۹۶۴. حامی و مدافع اعتراضات غیر خشونت‌آمیز. (۱۹۲۹-۱۹۶۸) - م

۴۱.۵ Dime Store &، مغازه‌ای که اجناس متنوع و ارزان می‌فروشد - م

۴۲. منظور جان اُ. کیلنز این بوده است که شمال یا جنوب فرقی نمی‌کند، هنوز در همه جای آمریکا تبعیض نژادی وجود دارد، هنوز همه مثل جنوبِ دوران برده‌داری به تبعیض نژادی معتقدند - م

۴۳. Robert Browning، شاعر انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۸۹)

۴۴. اشاره به هیتلر

۴۵. Aime Fernand David Cesaire، شاعر، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی

۴۶. Melvin Beaunorus Tolson، سیاستمدار، آموزگار و شاعر مدرنیست آمریکایی (۱۸۹۸-۱۹۶۶)

۴۷. Mari Evans

۴۸. Harlem Renaissance، پس از جنگ جهانی اول، در فاصله‌ی سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، عصر تجدید حیات فرهنگی، هنری و ادبی سیاه‌پوستان آمریکا بود که در نیویورک و منطقه‌ی هارلم مرکز داشت. این جنبش و پدیدآوردگان آن که هنرمندان و اندیشمندان سیاه‌پوست آمریکایی بودند، تقلید و پیروی از مضامین هنری و فرهنگی سفیدپوستان اروپایی و آمریکایی را بر نمی‌تافتند و مضامین

ویژه‌ی سیاه‌پوستان را در فرهنگ و هنر آفریدند - م

۴۹. Langston Hughes، شاعر و نویسنده‌ی سیاه‌پوست آمریکایی که بسیاری از کتاب‌هایش مشهورترین آثاری است که از دوره‌ی رنسانس هارلم بازمانده است - م

۵۰. Sterling Allen Brown

۵۱. Claude McKay

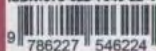
۵۲. Countee Cullen

۵۳. Jainism، یکی از کهن‌ترین آیین‌های جهان در هند - م



نویسنده‌ی این کتاب، مایا آنجلو، کتاب را در قالب نامه‌ای خطاب به دخترش - دختری که هرگز نداشته - نوشته است و از این طریق خواسته او را در تجربیات رنگارنگ زندگی پر فراز و نشیب سهیم کند. شنیدن این تجربه‌های تلخ و شیرین، دیدگاه‌های گوناگون و خاطرات شنیدنی، از زبان زنی رنگین‌پوست که تجربه‌ی زندگی در سخت‌ترین دوران تعصب نژادی در آمریکا را از سر گذرانده و با این حال در زمره‌ی موفق‌ترین زنان آمریکا محسوب می‌شود بسیار خواندنی است. مخصوصاً از این‌رو که این دختر ممکن است هر یک از ما باشیم.

ISBN: 978-622-7546-22-4



9 786227 546224

کتاب‌چی

MIRDASHTI BOOKS